

سرگشته و فرمانبردار و شرط انصاف نباشد مالم بود و باد و البقاء

سرور کائنات مفرج موجودات رحمت عالمیان سوار بر کرم

بیت شفیع مطاع بنی کریم و قیوم کریم و قیوم کریم قطع بلع الی بکماله و کشف الی

بکماله و حنت جمیع خصاله و صلوا علیه و آله بیت چه غم دیوار است را که دارد چون تو پیشتر

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح تو کشتیبان و کرمی از زندگان گنهگار پریشان

روزگار دست انابت پامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بر دارد این و تعالی

و در نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش تبصره و زاری بخواند حق سبحانه

تعالی گوید یا ملائکتی قد استجیت من عبیدی و لیکن له غیری دعوتش را اجابت کردم و

وامیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم بیت کرم من و اطف و

خداوندگار و گزیده بنده کرد و دست او شرمسار و خاکفان کعبه جلالتش تقصیر عبادت معترفند

که ما عبیدناک حق عبادتک و و اصفان حلیه جالش بجز منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطع گریه و وصف او زمین برسد و دل از بی نشان چه گوید باز و عاشقان و

گشتگان معشوقند و بر نیاید ز گشتگان آواز و یکی از صاحبان سرسبب مراقبه فرد

برده بود در بحر مکاشفه متعرق شده حالیکه از آن معاملات باز آمد یکی از محبان گفت

ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بنیاط داشتیم که چون

به درخت گل برسیم دامنش بکشم بداد اصحاب را چون رسیدیم بوی خیاغم مست کردیم

از دست برفت قطعه ای از شعر عتیق زبیر و انه بیا موز و کان سوخته را جان شده آواز

نیامد باین حدیثان در طلبش بجز آنند و کان را که خبر شد خبرش باز نیامد قطعه ای برتر

از خیال و قیاس و گمان و دهم و از هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم و دفتر تمام گشت

و پایان رسید عمر و یار یمنان در اول وصف تو مانده ایم و ذکر محامد باد شاه

اسلام و آتابک ابو بکر بن سعد بن زنگی نور الله تریته - ذکر جمیل

عرب و دیلم
خبر و غیب
عین
صفت
است از شفا
عین انابت
جمع کلام
عین الحکم
وصف ازین
این بیدار
عاشق این شد
عین از آن
عاشقان
صاحب دل
را گویند

و صیت سختش که در بیضا زمین رفته قصه حبیب

و چون در مونتالش که بچو کاغذ زری بر بند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل بیت
ایمان اتابک اعظم مظفر الدینا والدین ابوبکر بن سعد بن زکی ظی الدین فی ارحله
رب الارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صداق نموده لاجرم کافه انعام خواص و عوام بحبت او گراشیده اند و الناس علی دین
ملوکهم ربانی زانکه که ترا برین سلیم نظرست و انارم از آفتاب مشهور ترست و اگر خود
همه عیسا بدین بنده درست و پیر عیب که سلطان به بند و نه ترست قطع گله خوشبوی
در حمام ز فوری رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که شکایا عیسی که از
بوی دلا و نیز تو مستم بگفتا من گل ناچهر بودم و لیکن مدتی با گل شستم جمال
بمنشین در من اثر کرده و گرنه من همان خالک که هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاتهم
و قضاء ثواب جمید و حسنة و ارفع درج او و اریه و ولایه و در من علی اغذایه و شفایه
بما فی فی القرآن من آیات و آیهین بیده یارب و احفظ ولده قطع لقه الدنیا
بروام سده و وایده الموهله بالویه النصر که ایک تنشالینه هو عرقها و حسن
نبات الارض من کرم البذر و نیز دلنغالی و تقدس خط پاک نهیر
از رابعه سیت حاکمان عادل و ممت حاکمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگهدارده قطع اقلیم پارس را غنیمت از آسیب
دشمنیت و نابرسش بود جو تو اسے سایه خدا و امر و کس نشان
ندید در بیضا خاک و مانند آستان درت مس من رضا و برت
باس خاطر بچاره کان شکر و بر ما و بر خدا و جهان آفرین جزا

بست او و بیضا
و اب فوج او
بیکهاس او
بندگن او
دوستان او
پیش کاران او
و پاک نزد عثمان
او و دوستان او
برکت او
شده در قرآن
آیات آن و در
نبا و در شهر او
و در کمال
و کمال او
و کمال او

یارب ز یاد فتنه نگهدار خاک پایش چند آنکه خاک ما بود و ما و البقا

در سبب تالیف کتاب از ملک محمد

یک شب تل ایام گذشته میگردم و بر عمر تلف کرده تا شرف میخورم و سنگ سراج بالاس
 آب دیده می سقتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم نشنوی مردم از عمر میرود و نفسی چون
 نگوییم نماند بے ای که نچاه رفت و در خوابی بگر این پنج روز در یابی بچهل آنکس که رفت
 و کار ساخت بکوس حلت زدند و بار ساخت خواب نوشین بامداد حیل باز دار
 پیاده را رسیدیل بهر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگر بپرداخت و دان دیگر
 بخت بچین بوسی باین عمارت بسر نزد که یازما پایدار دوست مدار و دوستی زانت شاید
 این عذار باده عیش اوی شکم است چون بتیج میرود چه غم است بگر به بند چنانکه نکشاید
 گردل از غم بری کند شاید و در کشاید چنانکه نتوان بست با گوشت از حیات دنیا دست بچار طبع
 مخالف سرکش چند روزی بوند با هم خوش بگریزی زین چهار شد غالب جان شیرین بر آید
 از قالب لاجرم مرد عارف کامل بنهد بر حیات دنیا دل بیک بد چون همی بیاید مرد
 خشک آنجنس که گوی نیکی برو بگر عیشی بگور خویش فرست بیاور پس
 بپیش فرست بگر برفت آفتاب تیز باند که ماند و خواجه غره بتوز است
 تهی دست رفته در بازار بترسمت بر نیاروس دستار بهر که مزورم خود خورد
 بخوید بوقت غرضش خوش باید چید بید سعدی بگوشش دل بشنود ره چنین است
 مرد باش و برو بعد از تامل این معنی مصلحت آندیدم که در شین غرلت نشنم و دان
 صحبت فرا هم چنین و دفتر از گفتها بپریشان شویم و من بعد بریشان بگویم
 بیت زبان بریده بکنی نشسته ضم و بکنم به از کسی که نباشد زبانش

ش ۱۲
 در زبان ابد ۱۲
 معنی در سفید
 و هم صاحب من
 و دو کجاده هر یک از آن
 معنی کون ۱۲
 معنی فست که آن
 بیشتر از جنس لطیفه
 و بندله بود باز میان
 آمد و اسم
 اختیار شود
 و جانیت معنی
 حسن ۱۲
 هیچ سخن بگویم
 هرگز که
 آدمی بگوید
 حدی
 معنی

میوهای گوناگون و باد و سایه درختانش و گسترانید فرش بوقلمون و باد آن
که خاطر باز آمدن بر برای نشستن غالب آمد دیدش و افنی گل و ریحان و سنبه
ضمیر آن فراهم آورده و آینه گنجی کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقای و عهد
گلستان را وفای نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نباید دل بستگی را نشاید گفتا طریقی
چیت گفتم برای نزهت ناظران و صحت حاضران کتاب گلستان تو انم تصنیف
کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش مان عیش و رغبت را
به طیش خریف مبدل نکند نظریه کار آیدت ز گل طبقه و از گلستان من بر ورق گل
همین وینج و شش باشد و دین گلستان همیشه خوش باشد و حالیکه من این حکایت
به گفتم و امن گل بر بخت و در دامن آویخت که الکرم اذا وعده و فافصله و همان وین
اتفاق کبیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسیکه مشکلا
را بکار آید و ترسلانرا بلاغت افراید فی الجملة هنوز از گلستان تمام شد و الله اعلم بحکم بالحق
و ذکر ایشانرا ده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد بن عبد الله قمره و تمام آنکه شود بحقیقه
که پسندیده آید و بارگاه جهان پناه سایه کردگار بر تو لطف پروردگار و دختر زمان کشف
امان المویذ من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملک الباهره
جمال الانام مفر الاسلام سعد بن الابدس الاعظم شهنشاه العظم مالک قاف الامم
مولی ملوک العرب و البحر و البحر و وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر
بن سعد بن رنگی ادام الید اقبالها و ضاعفنه اجلالها و جعل الی کل خیر ما لهما بکر
شمه لطف خداوندی مطالبه فرماید فقطه که التفات خداوندیش بیار آید و
نگارخانه چینی و نقش از رنگیت و امید هست که روی ملال در نکند و ازین سخن
که گلستان نه جاس و تنگیت و علی الخصوص که دیباچه مجایوش
نام سعد ابو بکر سعد بن رنگی است ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی

بن ابی نصر اطال الشعمه دیگر عروس فکر من از بیجالی سر بر نیار و دیده یاس از پشت پاست
 نجالت بر ندارد و در زمره صاحب نظران متجلی نشود مگر آنکه که متجلی گردد و بنویز و بوا میر کبیر عالم
 عادل مظفر منصور ظهیر سر بر سلطنت و شیر تدبیر مملکت کعبه الفقر املا و الغر با مری الفضل حاجب
 الاتصیا افتخار آل فارس عین الملک ملک الخوص بآربک فخر الدوله والدین غیاث اللام
 و المسلمین عمده الملوک السلاطین ابی بکر بن نصر اطال الشعمه و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف
 اجره که مدوح اکابر آفاق است بجز مکارم اخلاق بیت هر که در سایه عنایت اوست پنهان شدن
 طاعت و دشمن دوست بهر هر یک از سایر بندگان و حواری خدمتی معینست اگر در ادای خیر
 ازان تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بنظر طایفه درویشان
 که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر حمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در حدیث اول تر
 که در حضور آن تبضع نزدیکست و این از تکلف دور با جابت مقرون باد و قطعه پشت دوامی
 فلک راست شد از خرمی چنانچه تو فرزند را صد را پیام را به حکمت محضت که لطف همان آفرین
 به خاطر کند بنده مصلحت عام را به دولت جاوید یافت بهر که مکنون نام زیست بهر عقبتش ذکر خیر رنده کند
 راه وصف تر اگر کنند و زنگنه اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلا را نام را به ذکر
 تقصیر خدمت و موجب اختیار عزالت به تقصیر و تقاعد یک در مواظبت
 خدمت بارگاه خداوندی میرود و بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان و
 قضایل بزرجمهر سخن میگفتند با خبر خیرین عیش نداشتند که در سخن گفتن بطیبت
 یغی و رنگ بسیار همیکند و مستمع را بسی منتظری باید بود تا وی تقریر سخن کند
 بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که حکیم به از شسمانی خوردن که حیرت گفتند
 لطف سخنندان پرورده پیر کهن به بنید نشد آنکه بگوید سخن به نهن به
 تامل نگفتار دم به لگو گوی کرد ویر گوسه چه غم به نگو گوسه کرد ویر گوسه چه غم

ای قوم فارس
 باد فخر کند از حسن
 ای از میان ماست
 بآربک
 بزرگ و بیک
 معنی عاجز
 ذکر حمیل
 دعای خیر و ادای
 معطوف است به
 شکر
 و فاعل
 به نیت
 سر فلک راست
 به نیت
 فلک را از شایع
 تو که دوست شد
 به نیت

پندیش و انگر بر آور نفس - و زان پیش پس کن که گویند پس + بنطق آوری بهتر است از دوا
 و دای ز توبه گزنگوی صواب + کفیف در نظر عیان حضرت خداوندی غفر له که حج اهل دست و بر کتر
 علمای متبحر اگر سیاحت سخن دیری کنم شوخی کرده باشم و بصاعت فرجات بحضرت غفر نیز آورده
 در بار از جوهریان جوی نیل و دوجان پیش آفتاب بر توی ندارد و مناره بلند بر اسن کوه الوند
 نماد شنوی هر که گردن مغوی افرازد + خوشتر را بگردن اندازد + سعاد افتاده است آزاده + کس نیاید
 خجک افتاده + اول اندیش و انگهی گفتار + پاکست آمدست پس بوار + بخلبند و اتم ملیح در زبان
 شاهی فروشم دلی شود کنعان + لقمان گفتند حکمت از که نموشی گفت از زبانیان که تا جای
 پای نهینند + قدم از خروج قبل الولوج مصر + هر دیت بیازمای داند زن کن قطع کرده شاطر بود
 خردس بجنگ + چه زند پیش باز و مین جنگ + گریه شیرت در گفتن موش + لیک موش است
 در مصاف بنگ + اما بدمت و سجت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب بر دستان پوشد و در
 دشمنی جبرلم که بزرگان نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر دشتال و شمع و حکایت
 و سیر ملک ناصی رحیم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرامه به بر خراج موجب
 تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق + قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب + زما
 هر ذره خاک افتاده جای به غرض نوشتی است کنز یا یادماند که هسی را نمی بینم بقای + مگر
 صاحب دلی روزی بر حمت + کند در کار درویشان دعای + اسعان نظر در ترتیب کتاب
 تهذیب الهی بجز سخن را مصلحت دید تا مرین روضه غنا و حقیقه علیا را چون بهشت
 بهشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر اند تا جلالت نیجامد و الله اعلم بالصواب
 و الالب + باب اول در سیرت بادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان با قسم فضیلت و
 باب چهارم در خواجگان و باب پنجم در مشرق و باب ششم در صنایع و باب هفتم در تائید و باب هشتم در ادب و صحبت

این از سیرت
 بزرگان عیان
 ازین است
 شاطر بیست
 و جلاک است
 و او شیخ زاد است
 مجاب است
 بیک صفت در
 زنده خوش می
 میخیزد خواه با
 معروف باشد
 است که بگوید
 دانه صواب است
 و لطف او
 و این است
 بگوید

در اندک که مارا وقت خوش بود و بخت ششصد و پنجاه شش بود و مرادمانیست
 بود گفتیم و حواله با خدا کردیم و رفتیم و باب اول در سیرت بادشاهان حکایت
 بادشاه را شنیدم که بکشتن امیری اشارت کرد و بیچاره در آن حالت نومید ملک را شنید
 و ادن گرفت و دست قط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید سر چه در دل دارد بگوید
 وقت ضرورت چون مانند گزیر و دست بگیرد و مشمش نیز و اذای انسان طالع سانه است و
 مغلوب اصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزیران گفت که خدای خود
 میگوید و الکافین الغیظ و الغافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او گذشت
 وزیر دیگر که خدا او بود گفت اینها جنس مارانند و در حضرت بادشاهان خبر راستی
 سخن گفتن ملک را دشنام داد و سر او گفت ملک وی ازین سخن در هم کشید و گفت
 آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آنست که نو گفته که در وی این مصلحت
 بود و بنای این خبیث خیانتی و فرستادن گفته اند در مصلحت امیر از راستی فتنه بگیر
 و هر که شاه آن کند که او گوید و حیفا نند که خبر نگو گوید لطیفه بطق ایوان فریدون
 نوشته بود و مثنوی جهان ای برادر مانند یکس دل اندر جهان آفرین بند و بس نامکن
 بیکر بر ملک دنیا و پشت و که بسیار که چون تو بر در و گشت و چون اینک رفتن کند جان
 یاب و چه بر تخت مردن چه بر روی خاک و حکایت یکی از مالک خراسان سلطان
 محمود گنگین را بنحو ابی که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در
 چشمانه هم میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فروماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت
 که هنوز نگران است که ملکش با دیگران است و قطع بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند و کفر
 بهتش بر روی زمین بر نشان نمائند و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک و خاکش جهان بخورد
 که و استخوان نمائند و زنده است نام فرخ نویسنده و آن بجزر که می نمائند که نویسنده و آن نمائند و خبری که
 افلان و نمیت شمار عمر و زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نمائند حکایت ملاک زاده را شنیدم که کوتاه بود و

حقیر دیگر برادرانش بلند و خوب و بار بکمر است استحقاق درو نظر همیکه در بفرست و سببهای
 آورد و گفت ای پدر کوتاه خرمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت کمتر بقیمت بهتر فقره آن
 نظیفه و الفیل حیفه شعر اقل الجبال الارض طور روانه و لا اعظم عند الله قدر او من لا قطره آن
 شنیدی که لاغری دانا بگفت روزی یا بلی فریه و است نازی اگر ضعیف بود و هم بیان از طویل
 فریه و پدر بخندید و ارکان دولت پندیدند و برادران بجان بخندند و بابی تا مرد سخن نگفت
 باشد و عیب هنرش نهفته باشد و هر پیشه گان بهر نهایت و شاید که پلنگ خفته باشد و شنید
 که ملکه ماده ادران قهر و شمنی صعب رو نموده چون لشکر از هر طرف می دریم آوردند و قصد مبار
 کردند اول کسی که بمیدان را دیدان پسر بود و گفت قطعه آن من با تم که روز جنگ نبی است
 من با آن نم که در میان خاک و خون نبی سر و کاند جنگ آمد بخون خویش بازی میکنند و زور میدان
 و آنکه گریزد بخون لشکری و این بگفت و سپاه دشمن بر دوشی چند مردان کاری را بگشت چون پیش
 اندرین حد بود گفت قطعه ای که شخص است حقیر نمود و تا دوشی نه پندار و است لایعربان بکار
 آید و زور میدان گاد و پرواز و آواز اند که سپاه دشمن بسیار بود و هانیان اندک جماعتی آهنگ گریزدند
 به نعره زد و گفت ای مردان بگوشید تا جازان پوشید سواران را بگفتن او هنوز زیاد گشت و یکبار جمله
 شنیدم که بعد از آن در دشمن ظفر یافتند و سر و چشم را بپسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بر پیش کرد و بپای
 خویش کرد و برادران حد بردند و هر در طعامش کردند و خواهر غریبه بدید و در یک بریم و زور میدان
 دست از طعام باز کشید و گفت محالست که نه پندان به پند و بی نهران جا ایشان بگریزد و مشغول
 کس نیاید بر نرساید بوم و در عاز جهان شود و معدوم پدر از این حال آسکه دادند و
 برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یک را از اطراف با و حقه و
 مرضی معین کرد تا فتنه فروشت نزع بر خاست که ده و ویش در گلیه بخیند
 و و پاشاه در اقلیم نگیند قطعه نیم نانی که خوره مسر و خدا نبدان رویشان کند

نمی رسد
 بود خودی
 و طلال
 بوضف کلان
 و ام ۱۲
 ز رجب
 من نام نوی
 ای یار و صفت
 و نفع بیان
 و ممکن
 خالی و زندگان
 حمان کمن
 بلند در آنجا
 فتنه باشد
 شایسته ای
 شایسته ای

بذل مرویشان کند نمی دگر + ملک اقلیمی بگیرد پادشاه + همچنان در بند اقلیمی دگر + حکام
طایفه و روان عرب بر سر کوهی نشستند بود و منفذ کاروان بسته و رغبت بلدان از مکاید ایشان
مردوب لشکر سلطان مغلوب بکیم آنکه ملاذی منبع از قلعه کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده پیران
ممالک اطراف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه بهمین نسق زورگاری
لداومت نماید متعجب گردد در باغی درختی که اکنون گرفتست پای + بنیروی شخصی بر آید ز جای + و گرنه چنان
زورگاری ملی + بگردوش از بجز ننگلی + سر چشمه شاید گرفتن میل + چو بر شد شاید گذشتن میل
نخن برین مقرر شد که یکی تجسس ایشان برگاشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بهر قوی رانده
بود و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آورده را بفرستادند تا در شعب جبل سنا
شبانگاهی که در روان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و خست غنیمت
بهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چند آنکه پاسی از شب در گذشت شصت
قرص خورشید در سیاهی شد + پونس اندر دمان ماهی شد + مردان دلاور از کمینگاه بدیدند
و دست یگا یگا بر کتف بستند پادوان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً
در آنمیان جوانی که سوه غفوان شبانش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نو دیده یکی از
وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و درو شفاعت بر زمین نهاده و گفت این پسر همچنان
از میان زندگان نجات یافته بر نخورده است و از دیحان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اطلاق
خداوندی آنست که بنحش خون او بر بنده منت نهند ملک را ازین سخن رویم آورد
و وفق رای بلندش نیامد و گفت فخر بر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست غریب
ناهل با چون گردگان برگزیده ست نسل و بنیادانیان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن
آهنگ گذشتن و افی کشتن و بچه نگا داشتن کار خرمندان نیست و طوعه ابر که آب زندکی
بارد + هرگز از شاخ بید بر نخوری + با فر دمایه رورگار میر + کنزلی بوریا شکر نخور

که جمال صورت و معنی دست و خود مندان گفته اند تو انگری بهتر است نه بزرگے بحقت
 نه سال اسبای جنس او بر منصب و خدمی بر دند و بجایان می متمم کردند و در کشتن او سه بنیاد
 نمودند و دشمن چه زنده چه مرده بران باشد دوست و ملک پیرسد که موجب خطی اینان در حق
 توحیدت گفت در سایه دولت خداوندی دامن ملک بگنجان را راضی کردم مگر خود آن
 که راضی نیستند الا بر دال نعمت من و بدولت خداوند باد قطعه توانم اینک نیاز از من اند
 کسی و خود را چه کنم گوز خود برنج درست و بهر تیرا بری ای خود کین بخت دیگر از شقت او
 خبر برگ نتوان ست قطعه شور بختان باز و خوانند و مقبلان راز و ال نعمت و جاه
 گری بنید بر و شیر چشم و شیر آفتاب راجه گناه و راست خواهی هزار چشم خیانت و کور بهر که آفتاب
 سیاه و حکایت یکی را از ملوک و حکایت کنند که دست تطاول بر مال عری و راز کرد
 بود و جو و اذیت آغاز با بجای که خلق از مکاید فعلش بجهان بر رفتند و از کربت جوش راه
 لغت گرفتند چون عیت گم شد از تعاضد ولایت نقصان پذیرفت و خرمیه می ماند و دشمنان
 طمع کردند و زور آوردند قطعه هر که فریاد رس و در مصیبت خوانند و گود را یام سلامت
 بخواهد کوش و بنده حلقه بگوش از نهواری برود و لطف کن لطف که بیگانه شو حلقه
 در مجلس او کتاب شایسته میخوانند در زوال مملکت ضحاک و عهد
 فریدون وزیر ملک را پیرسد که اینچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و چشم نداشت
 چگونه ملک بر و مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر و تبعصب کرد آمدند و تقویت
 کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو
 خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری ضرر و بهمان بهر که شکر بیان
 که سلطان باشکند سرور و ملک گفت موجب گرد آمدن سیاه
 و رعیت و شکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آید و حمت تا در پناه دولتش
 نشینند و تر این هر دو نیست دشمنی نکند جو همیشه سلطان فیه که نباید زگر

جوانی و پادشاهی که طرح ظلم افکند و پای دیوار ملک خویش نمکند و ملک آنپد و برنام
موافق طبع مخالف نیاید و روی از سختش در هم کشد و بزرگان فرستاد و بسی بر نیاید که نبی
آن سلطان بنساعت برخاستند و مقاومت شکر آراستند و ملک بدخواستند
قوی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پیرشان شده بریشان گداز آمدند و
تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدورفت و بر آنان مقرر شد اسیات پادشاهی گو
روا دار دستم فزیر دست و دستار شش زور سختی و شمنی زور آوردست و با رعیت صلح
کن و جنگ خصم امین نشین و زانکه شاه عالم را رعیت شکرت و فخر و غم زیر بار
بخور و نه بار و ترس از زیر دستی روزگار حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست
و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیاز موده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر انداخت
افتاد ملک را عیش از و منحصر بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نمید
و چاره ندانستند حکمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهمی من او را بطریق خاموش
گردانم و گفت عایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه
خورد از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در میان کشتی آوردند
چون برآمد بگوشه نشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت
از اول محنت غرق شدن ندیده بود و در سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت
کسی ندانند که بمصیبت گرفتار آمد قطعه ای سیر تر از آن جوین خوش نماید و معشوق نیست آنکه
نزدیک تر نشسته و حوران بیشتر را دوزخ بود و اعرف و از دوزخیان برس که اعرف
بهشت است و فخر و فرقت میان آنکه یارش در بر و با آنکه دو چشم انتظارش بر در و حکایت
یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سوری از در آمد و بشارت داد
که فلان قلع را بدولت خواند بکشادیم و دشمنان اسیر اند سپاه و ریت آنطرف بملکی مطیع فرمان

از باب بیست و نهم از وزیرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسانی را که کفاف تنفاری تو می آید
تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب است باب بیست و نهم است یکی را بلطف
امیدوار گردانیدن و باز بنویسدی خسته کردن نظم بر روی خود در طمع باز نتوان کرد و چو باز شد
بدشتی فرار نتوان کرد و قطعه کس نه بیند که تشنگا حجاز بر آب شور گردد آید بهر کجا چشم بود
شیرین مردم و مرغ و مور گردد آید حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت ملکست
مردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم شمنی صعب می نمود همه پشت دادند دشمنی خود از سپاهی
و در پنج و در پنج آید شمس است بدون بر تنم چه مردمی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و
کارزار یکی را از آلمان بخد کرد و بد با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دوست فلان سپاس و غلام
ناحق شناس که باندک تغییر حال اندمخ دوم قدیم برگردد و حق نعمت ساله بان در نورد و گفت اگر
بکرم سعد و زاری شاید که اسم می جو بود و غدر نیم بگرد سلطان که نیز با سپاهی بجای کند با او
بجو انمردی نتوان کرد و فرزند زربده مرد سپاهی را تا سر بهید و گرش ز زندی سر نه بند و
شهر از آشوب الکمی وصول لطف و خاوی البطن بالقرار حکایت یکی که از انمردان شد
مجاقه درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در و کس است که در جمعیت خاطرش دست و پا
ملک یار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت مغروری به که مشغولی ریا
آنان که بکجه عافیت نشستند و ندان سگ و دیان مردم بستند و کاغذ بدینند و قلم بشکستند
بنزد دست و زبان حر فکیران دستند و ملک گفت هر آینه ما را خرد مندی کافی باید که تدبیر
ملکت است شاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کار با من در نه و بد فر و بجای
برید مرغان انان شرف داد و ده که استخوان خورد و طایری نیازار و حکایت سیاه گوش
را گفتند که بر ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد و گفت تا فضل صیدش بخورم و از شر دشمنان
پناه و دولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که به ظن حمایتش در آمدی و لشکر نمیش

از باب بیست و نهم از وزیرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسانی را که کفاف تنفاری تو می آید
تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب است باب بیست و نهم است یکی را بلطف
امیدوار گردانیدن و باز بنویسدی خسته کردن نظم بر روی خود در طمع باز نتوان کرد و چو باز شد
بدشتی فرار نتوان کرد و قطعه کس نه بیند که تشنگا حجاز بر آب شور گردد آید بهر کجا چشم بود
شیرین مردم و مرغ و مور گردد آید حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت ملکست
مردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم شمنی صعب می نمود همه پشت دادند دشمنی خود از سپاهی
و در پنج و در پنج آید شمس است بدون بر تنم چه مردمی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و
کارزار یکی را از آلمان بخد کرد و بد با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دوست فلان سپاس و غلام
ناحق شناس که باندک تغییر حال اندمخ دوم قدیم برگردد و حق نعمت ساله بان در نورد و گفت اگر
بکرم سعد و زاری شاید که اسم می جو بود و غدر نیم بگرد سلطان که نیز با سپاهی بجای کند با او
بجو انمردی نتوان کرد و فرزند زربده مرد سپاهی را تا سر بهید و گرش ز زندی سر نه بند و
شهر از آشوب الکمی وصول لطف و خاوی البطن بالقرار حکایت یکی که از انمردان شد
مجاقه درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در و کس است که در جمعیت خاطرش دست و پا
ملک یار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت مغروری به که مشغولی ریا
آنان که بکجه عافیت نشستند و ندان سگ و دیان مردم بستند و کاغذ بدینند و قلم بشکستند
بنزد دست و زبان حر فکیران دستند و ملک گفت هر آینه ما را خرد مندی کافی باید که تدبیر
ملکت است شاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کار با من در نه و بد فر و بجای
برید مرغان انان شرف داد و ده که استخوان خورد و طایری نیازار و حکایت سیاه گوش
را گفتند که بر ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد و گفت تا فضل صیدش بخورم و از شر دشمنان
پناه و دولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که به ظن حمایتش در آمدی و لشکر نمیش

اعتراف کردی چنانکه دیگر نیامی تا بجلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمار و گفت
از بطش و می پنهان ایمن میستم فردا اگر صد سال گهر آتش فرو و اگر یکدم در افتد بسوزد
افتد که ندیدم حضرت سلطان رازر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع بادشاهان
بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی بر بخندد گاهی بد شنای خلعت دهند و گفته اند نظرافت
بسیار هنر ندیانت و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار و بازی نظرافت
به ندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامش سعد بنزد من آورد که کفاف
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بار بار در دلم آمد که با قلمی دیگر نقل کنم تا در آن
صورتیکه زندگانی کنم کسی را بر نیک بد من اطلاع نباشد بیت بس گریه خفت و کس نه
دانست نه گیت پس جان بلب آمد که برو کس نگرست بازار شمانت اعدا بر اندیشیم که
بطرفه و رفقای من بخندند و سی مراد حق عیال بر عدم مروت حل کننده گویند قطعه
ببین آن بی حیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک بختی که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگزارد به سختی و دورین علم محاسبست چنانکه معلوم است چیزی دامن که اگر بجاه شما
شغل معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم
گفتم عمل بادشاه ای برادر و طرف دار و امیدت و بیم یعنی میند بادییم جان و خلاف رای
خرومتدان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن قطعه هر کس نیاید بجان درویش که خراج
زین دین بده یا به تشویش و غصه راضی شود یا جگر بند پیش از آن بده گفت این موافق حال نگفتی و جواب
سوال من نیاوردی نشینده که هر که خیانت زرد دستش از جیانت بلرزد فردا رستی موجب
رضای خداست که کس ندیدم که گم شد از راه راست حکما گویند که چهار کس افویله کس بجان رنجند
هرامی از سلطان موزد از پاسبان فاسق از غار و روستی از محتسب آنرا که حساب است از محاسب
چه پاک قطعه مکن فراهم رو عمل اگر خواهی زود رفع تو باشد بحال دشمن تنگ تو پاک باشم

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

مدارای برادر کنی پاک و زنده جامه نایاک کارزان برنگ گفتیم حکایت رو با مناسبت
حال تست گردیدندش گریزان و بنیوشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که حبس
خفاقت گفتا شنیدم که شیر را بجز میگویم نگفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است و او را با نوج
شاهت گفت خاموش که اگر خودان بغرض گویند که اینهم چه شیر است و گزینار ایم که اینم تخلیص
باشد که تالفتیش حال من کند و تا تر باق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود و ترا میچیند
و دیانت و تقوی و امانت و لیکن متعنان در کیند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست
بجلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب شاه آئی و را کالت که امحال مقاتلت باشد پس
آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک یاست گوی فرود بر یاد رسانم بشمارست
اگر خواهی سلامت بر کنارست و رفیق چون بپوچن بشنیدیم برآمد و روی از حکایت
من در هم کشید و سخنهای رنجش آید گفت که اینچه عقل و کفایت و فهم و درایت قول حکما
درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند و
قطعه دوست شمار آنکه در نعمت زند + لاف باری و برادر خواندگی + دوست آن دایم که گھر دوست
دوست + در پریشان حالی و درماندگی + دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشود نزدیک
صاحب دیوان رفتم بابقه معرفتیک در میان ما بوده صورت حالش بگفتم و ابایت استیغافش
بیان کردم تا بکار من مختصرش نصب کردند چند می برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن
تدبیرش را پسندیدند کارش از آن در گذراشت و بهر تبه و الا ترازان ممکن شد همچنان نجم سام
در ترقی بود تا با وج ارادت برسد و مقرب حضرت سلطان و محمد علیه گشت بر سلامت حالش
شادمانی کردم و گفتم فرزند کار بسته بیندیش و دل شکسته دارد که آب چشمه حیوان در وقت تار
شعر الا ایجارا خوا البلیه + فللمرحوم الطاف خفیه فروغش از گوشه یام که صبر و تلخت
ولیکن بر شیرین دارد و در آن قریب مرا با طایفه باران اتفاق سفر افتاد چون

از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پیرشان و در میان
درویشان گفتم چه حالت است گفت آنجا که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخانتم مشروب کردند
و ملک دادم بلکه در کشف حقیقت آن استقصا فرمود و یاران قدیم و دوستان هم از کلمه حق
خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه نهایی که پیش خداوند جاد و ستایش
کنان دست بردنند و اگر روزگارش در آرزوی پای و همه عالمش با بر سر نهند و فی الجمله باز
عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مرده سلامت حجاج برسد از بند گرانم خلاص گرد ملک
موروثم خاص گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل باو شاهان چون سفر
دریاست خطرناک و سودمند یا گنجه برگیری یا در طلبی بگیری ضرر و یار زیرو و دست کند خواجر
کنار و یا موج روزی انگیزدش مرده برکنار و مصلحت اندیدم ازین پیش ریش درویش را
بسلامت خراشیدن و فلک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه نهایی
که بنی بند بر پای و چو در گوشت نیابد بند مردم و دگر ره گرداری طاقت نیش و کنگر
در سوراخ کزوم حکایتی خجدا از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصیرت
آراسته و یکی را از بزرگان حق این طایفه حسن ظنی ملین بود و اداری معین کرده تا یکی از ایشان
کرد مناسب حال درویشان ظن آن سخن فاسد شد و باز از ایشان کاسه خوراکم تا بطریق کفاف
یارا مستخلص گردانم آننگاه خدمتش کردم در بانم را نکرد و جفا کرد و معذرت داشتم که لطیفان گفته اند قطعه
در میر و وزیر و سلطان را و دوست مکر و دیرین و سگ در بان چو یافتند عرب و این گریه اش
گیران و امن و خجدا که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من قوی یافتند و باکرتم در آوردند و برتر
مقامی معین کردند اما بتواضع فروزنشتم و گفتم فرو بگذار که بنده کمینم تا دایم بنده گان نشینم گفت
السلامه جای این خدمت و فرو گیر بر و چشم من نشینی و نارت بکتم که نازنینی و فی الجمله نشستم و از سرور
سخن بگویم تا حدیث بازان در میان آمد و گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سالت الانعام که

بنده در نظر خویش خوار میدارد و خدای مد است مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان برقرار
 میدارد و حاکم این سخن را عظیم به پندید و اسباب معاش باران فرمود تا باز بر قاعده ماضی میا
 دارند و مونس ایام تعطیل و فاکنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بیوسیدم و غدر جات بخوایم
 و گفتم قطعه چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید و روند خلق بیدار شد از بسی فرنگ با ترا تحمل
 امثال ما باید کرد و که بچکس نزنند بر درخت بی برنگ حکایت ملکه زاده گنج فراوان از
 پدر میراث یافت دوست کرم برکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بخت
 قطعه نیاید شام از طبل عود و بر آتش نه که چون غنیمت بود و بزرگے بایدت بختگی کن
 که تا دانه نیفتانی نروید و یکی از جلبای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مزیں نعمت
 را بسی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که دقها در پیش است
 و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فروماندگی باشد قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
 بر که خدای مایه برنجی چهره اشانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز به گنجی و ملکه زاده روی این
 سخن در بیم آورد و موافق طبعش نیامد و مراد را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت
 گردانیده است تا بخورم و بنخشم نه پاسبان که نگه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنیم
 داشت و نوشیروان نمرود که نامش کو گذاشت و حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در
 شکار گاهی صیدی کباب میکرد و نمک نبود غلامی را بر و ستاد و انیدند تا نمک آرد و نوشیروان گفت
 بقیمت بتان تار می نگردد و دوده خراب نشود گفت از بقدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان
 اول اندک بوده است و هر کس که آمده بران مرید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر زیاده رعیت
 ملک خورد سیم و بر آورند غلامان او در خست این پنج پنج بیضد که سلطان ستم روا دار و نزنند
 لشکر نانش هزار مرغ این پنج حکایت عالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزین
 سلطان آبادان کند بخیر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیارزد و مادل خلق بدست آرد

این اشارت است
 یا آنکه باید بنده را که
 عاقبت بهمان آید
 کار کند و دست
 به عذر و کرم
 نه حاجت

مفت است
 و در این
 زندان
 غفلت
 تعلیل

این کلمات
 حکایت از بخت و شان

از غایت
 در کمال
 کوشش

خداوند تعالی بمان خلق را بزرگوار و ثاد مار از روزگارش بر آرد و قدر و ارزش سعادتمندان بکند
آنچه کند و در دل مستمند سر حمله حیوانات گویند که شیر است و اذل جالوران خرو با اتفاق خراب
به که شیر مردم در مشنومی میکنی خراگر چه بی تمیز است چون بار برد همین غریب است و گاوان
و خران بار بردار به راد میان مردم آزار باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک
را طر فی از قوایم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه
جائز شود رضائی سلطان تا خاطر بندگان نجوی به خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق
خدای کن نکوی آورده اند که یکی از ستمدگان بر سر او بگزشت در حال تباہی تامل کرد و گفت
قطعه نه هر که قوت بازوی منجی دارد و سلطنت بخورد مال مردمان بکفراف و توان بخلق مرد
بردن استخوان درشت و دل شکم بدر چون بگیرد اندر ناف سمیت نمائند سگ را بد روزگار
بماند بر و لعنت پایدار حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحي زود و رویش
را بحال انتقام نبود سنگ انگاه میداشت تا زمانیکه ملک ابران لشکری خشم آمد و در چاه کرد و رویش
اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیتی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان
سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی و گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از
جایت اندیشم میکردم اکنون که در چاه است دیدم فرصت اغنیمت دانستم مشنومی ناسر ابر که
یعنی بخیار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیغ بآید آن به که گم گم می شنید
سر که با فولاد بار و پنجه کرد و ساعد میکنی خود را بر پنجه کرد و باش تا دستش به بند روزگار و این حکام
دوستان مخزنش بر آرد حکایت یکی را از ملوک مرضی پائل بود که اعادت ذکر آن نا کردن
اولی طایفه از حکمای یونان متفق شدند که هر چه صدور ادوای نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف باشد بفرمود طلب کردن و بهتان پسر پز ایاقتند بران صورت که حکیمان گفته بودند
و مادرش را بخواهند و بنمت بیکران خوشنود و گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی

بسم الله الرحمن الرحيم

از دست یختن سلامت نفس بادشهرار و ابا شد جلاد قصد کرد پس سر سوی آسمان آورد
و بمی کرد ملک پیرید که در بی حالت چه جای خندیدست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و در
پیش قاضی برود داد از پادشاه خوانند اکنون پدر و مادر بعلت خطام دنیا من بخون در سپرد قاضی
بختیم فرمود و سلطان مصالح خوش اندر ملک من بماند بخیر خدای مفر و حل نهایی بنیم بست
پیش که باورم ز دست فیراد هم پیش تو از دست تو منم داد و سلطان بادل ازین سخن بهم
برآمد آب دیده بگریانید و گفت ملک من اولی تر که خون چنین طفلی بختن بیگناه سر و دستش
بروید و در کنار گرفت آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخت گویند بدران هفته صحت یافت قطعه
همچنان در فکرین بنیم که گفت و پیلانی بر لب دریای نیل و زیر پایت گردانی حال مورچه
حالت زیر پای پیل و حکایت یکی از زندگان عمر و لیث گریخته بودگان در بخشش
برفتند و باز آوردند و بر باد می غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر زندگان چنین فعل نیامد
بنده سر پیش عمر و لیث بر زمین نهاد و گفت فردا بر سرم چو توبندی رود است ببنده چه
و عوی کند حکم خداوند راست و لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت اینجا ندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنکه بقصاص و بفرمای خون من
بختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر گفت چگونه مصلحت منی وزیر
گفت اینجا و نه جهان مصلحت آن می بینم که از مهر خدا و صدقه گوریدار و از ادا کس تا
نامر از در بطای نه بکنند گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند قطعه چو کردی باطل
اند از نیگار و سر خود را بنیادانی غکشی و جو شیر انداختی بر روی دشمن و خدو کن کاندران اما
خشن نشستی و حکایت ملک زورشن را خواجه بود که بر نفس نیک محرم که بکنند از در ملاحظه
حسرت داشتی و در غیبت نیکو گفتی اتفاقا از و جری کتبه صادر شد که در نظر ملک نالند آمد
مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سهرنگان بادشاه به سوابق نعمت او مغرور بودند و لشکر

[illegible]

آن مرتبه در مدت نوکیل آن وفق و ملاطفت گردندی و زجر و معاقبت روانه داشتندی
 قطعه صلح بادشمن اگر خواهی هر که که ترا و رقاعیب کند و نظرش تحسین کن + سخن آخر بدان
 مودی را + سخنش تلخ نخواهی و هفتش شیرین کن + آنچه مضرب خطاب ملک بود از عهد لغت بیرون
 آمد و بلیقی در زندان باند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف
 قدر خیانت بزرگوار نه دانستند بی عزتی کردند اگر برای عزیز فلان حسن العدا صله بجانب التفاق کند
 در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و حیوان این مملکت بیدار مقتدر اند و جواب آن حرف
 را منتظر خواهی چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه ببارد
 بر فضای ورق پوست دروان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک اعلام کرد که فلان
 جس فرموده بالملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصدا یکم فتنه و
 رسالت بر خوانند نبشته بود که حسن ظن بزرگان پیش از فضیلت ماست و تشریف قبولیکه فرمود
 بنده بلا اسکان رجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و باندک مایه تغییر خاطری
 باولی نعمت قدیم یوفائی نتوان کرد و فرمود آنرا که بجای است هر دم گری + عذرش نه ار کند بمرستی
 ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بر وجه
 و خطابیا زار دگفت این خداوند بنده در بنحالت مر خداوند را خطای نمی بیند ملی تقدیر خداوند تعالی
 چنین بود که برین بنده را مگر دینی رسد پس به است تو اهل ترک + سوابق نعمت برین بنده داری و
 آبادی است و حکما گفته اند مشغولی بگرگزنت صد خلق مرغ که نه راحت رسد از خلق مرغ + آنکه
 و آن خلاف دشمن و دوست + که دل پر و در تصرف دوست + مگر چه شیراز کان بهی مگر رود
 از کانداز بنید اهل خرد حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان + میگفت
 که هر سوم فلان را چند آنکه است مضاعف کنید که لازم درگاه است و متر صد فرمان و دیگر
 خدمتگاران بلی و لعب مشغول و در ادای خدمت متبادن صاحب دلی بنید فریاد و غر و شغل

این مکر است ای
 که ای حادثه که خطاب

و نام غریب طبع باشد
 این مکر است ای

این مکر است ای
 این مکر است ای

این مکر است ای
 این مکر است ای

این مکر است ای
 این مکر است ای

که خواهی منرا وارانم گفت آنچه گفت و قطعه غریبی گرت راست پیش آورد و دویمانه است
و یک چیمه دونه اگر راست میخوای ازین سنو و جهان دیده بنیاد گوید دروغ ملک را خنده گرفت
گفت ازین راست تر سخن تا مرا و باشد نگفته است فرمود تا آنچه با موال اوست همیا
وارند و بدل خوشی او را کیل کنند حکایت یکی از پسران مارون الرشید پیش پدر
آمد خشم آلوده که مرا فلان سرزنزاده دشنام ماورداد مارون الرشید ارکان دولت را گفت بجز
چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد یکی نریان بریدن و دیگری بمصاشرت و نفی
مارون الرشید گفت ای پسر کرم است که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ماورده جدا کن
از حد در گذرد پس آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه نه مرست آن نیز یکی
خردمند که بایل دمان پیکار جوید بی مرد آنکس است از روی تحقیق و که چون خشم آیدش
باطل نکوید حکایت باطایفه نبرگان بکشتی نشسته بودند در قی در پی مانع شد و دهر را
بگردانی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که هر یکی تیجیه و نیارت بدیم
ملاح در آب رفت تا یکی را بنانید و آن دیگر ملاک شد گفت بقت عمرش نمانده بود ازین سبب
در گرفتن او تا خبر کردی و دمان دیگر تمیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سنی دیگر
بست گفتم آن حجت گفت میل خاطر من برمانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده
بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله من غل
صالحا فنفقه من اساء فیلها قطعه تا توانی درون کس مخراش و کاندین راه خارها
باشد کار حد ویش فتنه برآرد که ترانیز کار باشد حکایت دوبردر یکی خدمت سلطان
کردی و دیگر یکی با خود خودی باکرا این تو بگر گفت درویش را چه خدمت کنی تا از مشقت کار کردن
بری گفت تو بگر کار کنی تا از مذلت خدمت رنجگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان خود
و شستن یک کوزه بدین بستن خدمت استادن بیت دست آگاه تفتنه کرد و غیر از دست

مردار بافتاب مرداده آورده اند که در اندک سیاه رانفسی طالب بود و شهرت غالب مهرش بخندید
 مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کینرک را بخت و نیافت حکایت بگفتندش ختم بگفت
 و فرمود تا سیاه را بکینرک استوار به بندند و از بام جوسق بقصر خندق در اندازند یکی از وزیران نیک محضر
 آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاده گفت سیاه بچاره را درین خطائی نیست که سایر زندگان
 بنوازش خداوندی متغذونند گفت اگر در مفاوضت او شتی تا خمر کردی چه شدی که مرا را افزون تر
 از بهر کینرک بدادی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن شنیدی که حکما گفته اند در
 قطره تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید به تو پندار که از پیل دمان اندیشه با ملحد گرسنه در خانه خالم
 پرخوان به عقل باور نکنند کز رمضان اندیشه به ملک را این لطیفه پند آمد و گفت اکنون سیاه
 را تو بخندم کینرک را چه کنم گفت کینرک را بسیار بخش که بخورده اید هم او را شاید قطره بهر گرو را
 بدستی پسندد و در جای ناپسندیده به تشنه رادل نخواهد آب زلال به نیم خورده دهان گندید حکایت
 اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گشتی که ملوک پیشین را خرابین و هر ملک
 لشکر پیش ازین بود چنین فتحی میرشد گفت بوالله خدای عز و جل هر مملکتی را بگرفتم عیشش را بنیازم
 و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام بادمان خربه نیکوی به مردم بیت بزرگش نخواهند اهل
 خرد که نام بزرگان بزرگشتی برد قطعه این بمه سحبت چون می بگذرد به نخت و تحت و امر و نهی
 بر دارم نام نیک رفتگان ضایع مکن به تا بماند نام نیکت پایدار به

باب دوم در اخلاق و رویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسا یلجه گوی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنهای گفته
 گفت به ظاهرش عیبی بنیم و در باطنش عیبی دانم قطعه هر که را جامه پارسا بینی به پارسا و
 میدان کار به ورنه انی که در نهانش حیثیت و محتب طه و ن خانه چه کاره حکایت
 شش و ایدم که سر بر آستان کعبه می نالید و می نالید و میگفت که یا عفو به

کند نام پادشاهی
 است که صد سال
 حکم می کرد و پیش
 بیکصد سال
 رسیده بود و از
 ای آنچه را باطنش
 مویست غیب است
 و غیب را نیکو نام
 ای برای که
 به نیکو اضافت
 که در این آفتاب
 قشعی باشد با طاعت
 ۱۲ قطعه از زود افرو
 که از این این نزد
 قذوف است و
 علت آن بجایش
 منسوب ۱۲ به ۱۲

و یار حیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه اید قطعه عذر تفصیر خدمت آوردم بکنند ارم لطافت
استطهارت عاصیان از گناه نوبه کنند عارفان از عبادت استغفار عابدان بر جای
خونند و باز گمان بهیامی بضاعت من بنده امید آورده ام طاعت بدریواره آورده ام
نه تجارت فقره اصنع بنا ما انت اهل ولا تفعل بنا ما نحن با اهل بیت گم گشتی در جرم مخفی
و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمانی بر آتم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که میگفت
و میگفتی خوشی من نگویم که طاعتم بپذیرد تا قلم غفور بر گناهم کش قطعه خلق در ملک خدا از همه
خسته باشند و صالحان خورده بگیرد که ما زندانیم بگره راعلی هست و امید می دارد و مالک لیس
درین ملک نه باز گانیم حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمت الله علیه در عرم کعبه روی
بر جبهه نهاده بود و میگفت ای خداوند بخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا در قیامت نابینا بر انگیز تا در
روی نیکان شرمسار بشاوم قطعه روی بر خاک بجز نیگوید هر سحر که به که بادی آید و ای که هرگز
فراموش نکند بهجت از بنده یادی آید حکایت دزدی بخانه پارسای در آمد چند انکر طلب
کرد و چیره نیافت و تنگ شد پارسا را خبر شد گلجه که بر آن خفت بود در راه دزدانداخت
تا محروم نه شود قطعه شنیدم که مردان راه خدا بدل دشمنان را نکودند تنگ و تراکی میشود
ای مقام که باد و ستانت خلافت جنگ مودت اهل صفا چه در او وجه در قفا چنان کز پست
عیب گیرند و در پست میرند و در برابر جو گو سفند سلیم در قفا بچو گرگ مردم در فر و بهر کعبه
و گران پیش تو آورد شمر و بیگان عیب تو پیش دیگران خواهد بود حکایت تنی چند از روندگان
متفق در سیاحت بودند و سر یکدیگر و راحت خواستند که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این اندک هم خلافت
بزرگان بعید است روی از صاحب رویشان بگیرد و انبیا و فایده دروغ داشتن که من در نفس
خویش اینقدر قوت و سرفوت همی شتا می که در خدمت مردان بارشاطر باشم نه بار خاطر بشعران که این
اراکب المواشی و اسی ملک خلیل الغواشی و یکی از مجبان گفت ازین سخن که تنهایی دل تنگ

صاحب زبانی
ای که فانی
بدر عالم است
ای که فانی
باندان که فانی
بطلشان بکشد
از دگر گفته است
در پیش از آن
فالت آن
سختی منور
بانت بکشد
نخ سبک و در
چه بدید
نوبت از او

که درین روزها وزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت یا ششم کرد و شعر
چه دانند مردم که در جامه کیست + نویسنده داند که در نامه چیست + از اینجا که سلامت حال
درویشان گمان فضولش نبزدند و بیاری قبولش کردند مشغولی صورت حال عارفان است
اینقدر لبس چو روی در خلق است + در عمل کوش و هر چه خواهی پوش + تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس + پارسائی نه ترک جامه و لبس + در قرآن گذر باید بود +
بر محنت سلاح جنگ چه سود + روزی تالش رفته بودم و شبانگه در پائی حصاری حفته که در
بے توفیق ابریق برداست که بطهارت میرود و لغارت میرفت فردا پارسا بلی که خرت در
بر کرد جامه کعبه را حل خر کرد و چند آنکه از نظر درویشان غائب شد بر جبرفت و در جبرفت
تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بگناه خفته با دوان همه را بقلعه آوردند
و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتم و طریق عزلت گرفتم *السلامة فی الوجود*
قطعه چو از قومی بکی بیداشی کرد + نه که را منزلت ماند نه به را + منی بینی که گاوی در علف نیا
همه گاوان ده را + گفتم سپاس منت خدا را غر و جل که از فواید درویشان محروم نمازم اگر چه بصورت
از محبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتم مستقیم گشتم و امثال مرا عمر این بصیحت بکار آید بشنوی
بیان تراشیده در مجلسی + بر بخند دل پوشمندان بسوی + اگر بر که ترکند از گلاب + سکه دروے
افتد کند نجلاب حکایت زایدی همان بادشاه بود چون بطعام بپشتند کمتر از آن
خورد که ارادت او بود و چون آنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در
حق دی زیادت کنند فردا ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی + کین ره که تو میروی به ترکستان
چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس
طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چنانکه
که بکار آید *قطعه* ای نیر با نهاده بر کف دست + عیبها بر گرفته زیر بغل + تا چه خواهی خریدن
مغرور + روز در ماندگی لیم و غل حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز

در این روزها وزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت یا ششم کرد و شعر
چه دانند مردم که در جامه کیست + نویسنده داند که در نامه چیست + از اینجا که سلامت حال
درویشان گمان فضولش نبزدند و بیاری قبولش کردند مشغولی صورت حال عارفان است
اینقدر لبس چو روی در خلق است + در عمل کوش و هر چه خواهی پوش + تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس + پارسائی نه ترک جامه و لبس + در قرآن گذر باید بود +
بر محنت سلاح جنگ چه سود + روزی تالش رفته بودم و شبانگه در پائی حصاری حفته که در
بے توفیق ابریق برداست که بطهارت میرود و لغارت میرفت فردا پارسا بلی که خرت در
بر کرد جامه کعبه را حل خر کرد و چند آنکه از نظر درویشان غائب شد بر جبرفت و در جبرفت
تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بگناه خفته با دوان همه را بقلعه آوردند
و بزدند و در زندان کردند کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتم و طریق عزلت گرفتم
السلامة فی الوجود
قطعه
چو از قومی بکی بیداشی کرد + نه که را منزلت ماند نه به را + منی بینی که گاوی در علف نیا
همه گاوان ده را + گفتم سپاس منت خدا را غر و جل که از فواید درویشان محروم نمازم اگر چه بصورت
از محبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتم مستقیم گشتم و امثال مرا عمر این بصیحت بکار آید بشنوی
بیان تراشیده در مجلسی + بر بخند دل پوشمندان بسوی + اگر بر که ترکند از گلاب + سکه دروے
افتد کند نجلاب حکایت زایدی همان بادشاه بود چون بطعام بپشتند کمتر از آن
خورد که ارادت او بود و چون آنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در
حق دی زیادت کنند فردا ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی + کین ره که تو میروی به ترکستان
چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس
طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چنانکه
که بکار آید
قطعه
ای نیر با نهاده بر کف دست + عیبها بر گرفته زیر بغل + تا چه خواهی خریدن
مغرور + روز در ماندگی لیم و غل حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز

و مولع زید و پسر تراشده در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بود و همه شب بیدار بود بر چمن نه بسته و محف
 عزیز بر کنار گرفته و طالیقه گرد و ماحفته بدو را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نیدارد که دو گانه بگزارد
 چنان خواب غفلت برده اند که لوگوئی نه خفته اند که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفته از آن
 که در پوستان خلق افتی قطعه نه بیند مدعی جز خویش تن را بد که در پرده پندار در پیش
 گرت چشم خدا بینی به بخشند نه بینی بیکس عا جز از خویش حکایت یکی را از بزرگان به محفل
 اندر می ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت هم میکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من آنم
 شعر گفت آذی یا من بعد محاسنی + علا یثقی لک و لم تذربا طنی + قطعه شخصم چشم عالمیان
 خوب منظر است + وز جنت باطنم سر خجالت فکنده پیش + طاووس را بنقش و نگار یک است
 خلق به تحسین کنند و او جلال زبانی زشت خویش حکایت یکی از صلیحی لبنان که مقام او در
 عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجا نبی مشق و آمد بر کنار که کلاسه طهارت همی ساخت با لب غریب
 بچو خلق را قناد و شفقت بسیار از آن جا نگه خلاصی فت چون از نماز برپا شدند یکی از جمله صحاب
 مر مشکلی هست اگر اجازت پر شد نیست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریا مغرب
 برفت و قدمش تر شد امر و زجه حالت بود که درین قامتی آب ز لاک چیزی نماند شیخ درین فکرت
 زمانه فرو رفت پس از مائل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه سلم گفت
 لَیْسَ مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا یَسْتَعْنِی فِیهِ مَلَكٌ مُّقَرَّبٌ وَلَا بَنی مُرْسَلٌ و نه گفت علی الدوام و قتی که چنین
 فرمود بحیریل و میکائیل نپرداخته و دیگر وقت با حفصه فرزند در ساختن مشایقه الا بر اینین تحلی و
 الاستیازینما بند و میر بایند فرو دیدار بینامی و پسر میکنی + باز از خویش و آتش تیز میکنی قطعه
 اَشَادَ مِنْ اَنْبِیَیْ لَغَیْرِ وَ سَلِیةٌ فِی لَحْنِی شَانِ اَخْلَی طَرِیْقًا + کَوْجَجٌ یُطْفِئُ بَرَشَشَةً +
 لَیْسَ لَکَ تَرَانِی مَحْرَقًا وَ غَرِیْقًا + منشوی یکی پرسید از آن کم کرده فرزند که ای روشن گهر زخرد
 ز صریش بوی پیراهن شنیدی + چرا در چاه کنعانش ندیدی + بگفت حوال یارب جنان است
 پیدا و دیگر دم نهانست به گه بر طارم اعلی نشنیم + گه پرشت پای خود نه بینم + اگر در ویش بر جالی

تغیبت کرد و نشد
 شیخ را سر بر نیدارد
 ایست که تو نیز
 بانی من خاکم
 نیست که تو نیز
 بانی من خاکم
 زبیدی بانی
 مرا که صاحب
 لبنان
 با بضم نام کوچه
 نزدیک مسجد
 نام و خانه
 با خط و تالی
 است که بگوید
 زبیدی بانی
 نام و خانه
 با خط و تالی

بماندی به سر دست از دو عالم بر فشانده حکایت در جامع بعلمک و فتی کلمه می گفتم بطریق
 و عطا با جماعتی فسرده دل مرده راه از عالم صورت به عالم معنی نبوده دیدم که نفسم در سیکر و آتشها
 در بهیم تر اثر نیکند در بلخ آدم تربیت ستوران و آئینه در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله
 سخن دراز و معنی این آیت که سخن اقرب الیه من جبل للورید سخن بجای رسایند که می گفتم
 قطعه دوست نرو کتر از من من است به دین عجب ترک من از دورم چه کنم با که تو ان گفت
 که او در کنار من میجویم به من از شراب سخن مست بودم و قصه که قوح در دست که روزی
 مجلس گزر کرد و در آن روزی اثر نعره زد که دیگران موافقت وی در خوش آمدند و جوانان خوش
 گفتم سبحان الله دوران با خبر و حضور و نزدیکان به بصره و قطعه پنجم سخن گر نکند ستم
 قوت طبع از متکلم مجوس به فسحت میدان ارادت بیار تا بنزد مر و سخنگوی گوی خفا
 شب در بیابان که از بیخوابی پایی رستم بماند سر نهادم و شتر بان را گفتم دست از من بردار قطعه
 پایی مسکین پیاده چند رود به کز تحمل ستوده شد خجسته تا شود جسم فری لا غر لا غری مرده باشد از
 گفت ای برادر حرم در پیش حرامی از پس اگر رفتی بروی و اگر خفتی بروی و نه شنیده که گفته
 بهت خوش است زیر مغیلان براه باو به خفت به شب رحیل و لے ترک جان بیاید گفت
 حکایت پارسای را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت سلیج و دایه نمیشد تهاوران بخورد
 شکر خدای غر و جل علی الدوام گفته پسندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه مصیبتی گرفتارم نه
 بمصیبت قطعه اگر مر از بکشتن دید آن یار عزیز تا نه گویی که در آن دم غم جانم باشد گویم از بنده
 مسکین چه کند صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد به مردان خد مصیبت
 مصیبت اختیار کنند بنی که یوسف صدیق در آن حالت چه گفت قال رب سخن جت الی
 نماز عورتی الیه حکایت در دیشی را ضرورتی روی نمود گاهی از خانه باری به بزدید و نفقه
 حاکم فرمود که دستش را ببرد کند صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را بجل کردم گفتا شفاعت
 شرع فرود نگزارم گفت آنچه فرمود راست است لیکن هر که از مال قف خیری به بزد و دلقش از مال

بارسان روی در مخلوق با پشت بر قبله می کنند نماز فرو چون بنده خدای خویش خواهد
 باید که بجز خدا نداند حکایت کار روانی در زمین یونان بردند و نعمت بقیاس بر دند
 بازگانان گریه و زاری بسیار کردند خدا و پیغمبر شفاعت آوردند فایده نبود شعور و فرشت
 تیره روان به چه غم دارد و از گریه کاروان به تقمان حکم اندران کار روانی بود یکی گفتش کاروان
 انیان را بگریختگی و موخط گوی باشد که برخی از مال با دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت
 ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن قطعه ای را که موریانه بخورد و نتوان
 از او بصیقل رنگ به با سیه دل چه سود گفتن و عظم بزود و بیخ آهنی در سنگ قطعه
 بر و کار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین نلا بگرداند چو سایل از تو
 به زاری طلب خیر به بدو گوگرد و زهر و رستمان حکایت چندانکه شرح حال ابو الفتح
 بن جوزی رحمه الله علیه تبرک سماع فرمود و جلوت و غلت اشارت کردی غفوان
 شباهم غالب آید و میو و هو ط لب ناچار بخلاف راهی مرتبی قدمی چند فتمی
 و از سماع و محالط خطی برگزینمی و چون نصیحت نیم یاد آمدی گفتی فرو قاضی از ما نشیند
 برفشان دست را به محتسب می خورد و مغدور در دست راه تا شبی به جمعی قومی رسیدم
 و دران میان مطرب و دیدم بیت گوی رگ جان میگذرد زخمه ناسازش با ناخوشتر
 از آوازه مرگ پدر آوازش با گاهی انگشت حریفان از دور گوش و گوی برب که خاموش
 كَفَّاجُ الْإِلَهِ صَوْتِ الْأَغَانِي طَيْبَةً وَأَنْتَ مُعَيَّنٌ إِنَّ سَكْتَ لِنُطْبُ بِبَيْتٍ نَهْ بَيْنَ كَسِي
 سماعت خوشی به مگر وقت رفتن که دم در کشی بشنوی چون با آواز آمد این بر لب سهرای
 که خدا را گفتم از بهر خدای به رقیتم و گوش کن تا شنوم یادرم بکشای تا بیرون روم و فی الجمله
 پاسخ طریاران را موافقت کردم و شی چند محنت بروز آوردم قطعه مؤذن بانگ سنگام برداشت
 نمیداند که چند از شب گزشتست و از از می شب از مرگان من پرس که یکدم جواب چشم نکشست
 بامان حکیم تبرک و تزاری از سر و دنیازی از کمر بکشادم و پیش منی بنهادم و در کنار گرفتم

و بے شکر گفتم یاران ارادت من در حق در خلاف عادت دیدند و خفت عظم نهفته بخندید
یکے از ان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت بسیار خردمندانه
نکردی خرقه مشایخ به چنین مطربے دادند که همه عمرش در می در کف نبوده آرد و خرد
دست مشومی مطربے دور ازین خجسته سراسے با کس دوبارش ندید و یکجا با دست
چون بانگش از دهن برخاست با خلق را موعظه بر بدن برخاست با مرغ ایوان زبول
او بر میداد متغیر خورده خلق خود برید با گفتم زبان تعرض مصلحت آن است که کوتاه کنی حکم
آنکه مرا کرمت این شخص ظاهر شد گفت مرا کیفیت آن واقف گردان یا همچنین تقصیر تمام
مطایبت که کردم متغیر کنم گفتم بعزت آنکه مشایخ اجلکم بارها ترک سماع فرموده است و مواعظ بلوغ
گفته در سماع قبول من نیامده تا امشب مرا طالع میمون و نخت همایون بدین بقعه رهبر کرد
بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالفت نکردم قطعه او از خوشن کام
و مان و لب شیرین با گزینم کند و کند دل بفرید و در پرده عشاق نهادند و حجاز است با از
خجسته مطرب مکررا برید حکایت لثمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت اری ادب
بچه از ایشان در نظرم با پسند آمد از فعل آن پر سپر کردم قطعه نه گویند از سر باز بچه حرفی
که از آن پندی نگیر و صاحب هوش و اگر صد بات حکمت پیشانی دان و بخوانند آیدش باز بچه
در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که به سبب ده من بخوردی و تا سحر ختمی بکرد صاحب
بشنید و گفت اگر نیمه نان بخوردی و خفتی بسیار از من فاضل تر بودی قطعه اندرون طعام
خالی دارد تا و نور معرفت بینی و تپی از حکمتی بعزت آن که پیری از طعام تا بینی و
حکایت بخشایش الهی گم شده را و مناسبی چراغ توفیق فرا راه داشت تا سحله اهل
تحقیق در آمیزمین قدم در ایشان و صدق نفس ایشان و ایم اخلاق او بجایند مبدل
گشت دست از نیوا و مویس کوتاه کرد و زبان طاعن حق وی پنهان دراز که بر قاعده
اول است و نه بد و صلاحش به معمول و نه بعد و توبه لوان رستن از عذاب می و دیگر نشود

منشی حاج میرزا
سید محمد باقر
زبان
نسخه
بجای
مغنی
و حاکم
ادب
بجای
مشایخ
بجای
بجای
زبان
مغنی

از زبان مردم رست و طاقت جو زبان با نیاورده و شکایت پیش بر طریقت برد و گفت
 از زبان مردم برنجم جالبش داد که شکر این نعمت چگونه گزاردی که بهتر ازانی که من پندارت
 قطعه چند گویی که بداندیش و سود و عیب گویان من مسکنند که بخون ریختنم بر خیزند
 که به بد خواستم بنشیند و نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند و یک
 مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه
 کردن و تیمار خوردن شعرا را که کشتن عین جبرانی و الله اعلم اسرار و اعلاف فی
 قطعه در بسته بروی خود مردم به عیب نکستند اما در بسته چه سود عالم الغیب دانها
 و آشکارا حکایت پیش یک از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفا و گواهی
 داده است گفت بصلا حش جل کن رباعی تو نیکو روش پاش تا بد سگال بنقص
 گفتن نیاید مجال و چو آهنگ بر لبه بود مستقیم و که از دست مطرب خورد و گوشمال
 حکایت یک از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست ازین طایفه بودند در جهان
 بصورت پراکنده بمعنی جمع اکنون خلق اند بظاهر جمع و به دل پراکنده قطعه جوهر است
 از تو بجای رود دل به تمغائی اندر صفائی نه بینی و درت مال و جا هست و زرع و تجارت
 چو دل با خداست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی در کار دانی همه شب رفته بودم
 سحر بر کنار بیه خفته و شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحر گاهان لغو زد و راه بیابان گرفت
 و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که
 بنالش درآمده بودند از درخت و کبان از کوه و غوگان از آب بهایم از پیشه اندیشه کردم مرو
 نباشد همه در تبیح و من در غفلت خفته گجا روا باشد قطعه دوس مرغ بصری فی البید عقل و
 صبر و دو طاقت و هوش و یک از دوستان محض را و گرا و از من رسید بگوشتن گفت
 باورند اشم که ترا بانگ مرغی چنین کند هوش و گفتم این شرط آدمیت نیست و مرغ
 تبیح خواند من خاموش و حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه خوانان صاحب دل همراه بودند

از زبان مردم رست و طاقت جو زبان با نیاورده و شکایت پیش بر طریقت برد و گفت
 از زبان مردم برنجم جالبش داد که شکر این نعمت چگونه گزاردی که بهتر ازانی که من پندارت
 قطعه چند گویی که بداندیش و سود و عیب گویان من مسکنند که بخون ریختنم بر خیزند
 که به بد خواستم بنشیند و نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند و یک
 مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه
 کردن و تیمار خوردن شعرا را که کشتن عین جبرانی و الله اعلم اسرار و اعلاف فی
 قطعه در بسته بروی خود مردم به عیب نکستند اما در بسته چه سود عالم الغیب دانها
 و آشکارا حکایت پیش یک از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفا و گواهی
 داده است گفت بصلا حش جل کن رباعی تو نیکو روش پاش تا بد سگال بنقص
 گفتن نیاید مجال و چو آهنگ بر لبه بود مستقیم و که از دست مطرب خورد و گوشمال
 حکایت یک از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست ازین طایفه بودند در جهان
 بصورت پراکنده بمعنی جمع اکنون خلق اند بظاهر جمع و به دل پراکنده قطعه جوهر است
 از تو بجای رود دل به تمغائی اندر صفائی نه بینی و درت مال و جا هست و زرع و تجارت
 چو دل با خداست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی در کار دانی همه شب رفته بودم
 سحر بر کنار بیه خفته و شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحر گاهان لغو زد و راه بیابان گرفت
 و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که
 بنالش درآمده بودند از درخت و کبان از کوه و غوگان از آب بهایم از پیشه اندیشه کردم مرو
 نباشد همه در تبیح و من در غفلت خفته گجا روا باشد قطعه دوس مرغ بصری فی البید عقل و
 صبر و دو طاقت و هوش و یک از دوستان محض را و گرا و از من رسید بگوشتن گفت
 باورند اشم که ترا بانگ مرغی چنین کند هوش و گفتم این شرط آدمیت نیست و مرغ
 تبیح خواند من خاموش و حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه خوانان صاحب دل همراه بودند

بهدم و بهمقدم و قتها از مزه بگردندی و بهی محققانه گفتندی و عارفی در سبیل منکر حال
 درویشان بود و بخیر از درویشان تا رسیدیم بخیل نبی بلال کوکب از جی عرب آمد و آواز آورد که
 از یواد آورده شتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بیداخت و راه بیابان گرفت و رفت گفتم ای
 شیخ در جوانی اشکر و در ترا همچنان لقادس نمیکند و طعه دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحر
 تو خود چه آدمی از عشق بخیری به اشتر لشعرب حالتی طرب به که ذوق نیست ترا اگر طبع
 جانوری به شعر و غنچه جنوب لانا شرات علی الهی به بتیل عفتون البان لا الحجر الصلد
 بدگرش به چه بنی در خردش است به ولی داند در معنی که گوش شست به بتیل برکشش تیغ حوا
 که هر خاری تشبیهش زبانی است حکایت یکی از ملوک ت عمر سپری شد به وقایع قاضی
 نداشت وصیت کرد که بدادان نخستین کسیکه از در شهر در اید تاج شاهی بر سر و هند و تفویض
 مکتب بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه در آمد گدای بود و همه عمر او فقر انداخته و در قهقه و خسته
 ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بیا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خرابی
 کردند و مدتی ملک را اندتا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او به پیچا پند و ملوک
 از هر طرف بمنارعت برخاستن گرفتند و بمقامت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و
 رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت در ویش ازین قوه حسن
 خاطر بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمده در
 چنان مرتبه دیدت گفت منت خدای را عزوجل که گلت از خار بر آید و بخت بلند سیری
 و اقبال و سعادت یا و کتابدین پایه سیدی آن مع العسیر لشیر اشعر شگوفه گاه شگفت
 و گاه خوشیده درخت وقت بهرینه است و وقت پوشیده گفت ای عزیز لغزیم گوی که جای
 نیست آنکه که بودیدی غم نانی داشتی و امر و غم جهانی مشومی اگر دنیا نباشد در دینیم
 و گر باشد بهر ش پای بندیم به بلای زمین جهان آشوب تر نیست به که ریج خاطر است
 ارست و نیست قطره مطلبی تو نگری خواهی جز قناعت که دولتی است بنی

بهانی نه سباز
 است از شخص بایان
 باشد
 جامع بهرگاه
 تمام خرابه
 رفقه معنی پیرویه
 تفاح معنی کلید
 رخت تو سبیل
 شاد و خاد و خدی گردید
 سخن آرازی است
 که سبیل می شود
 کل کل
 بستر
 وقت
 زاری زن و پیر
 در

گر غنی نزد ما من افشاند بتا نظر در لوازل او نه کنی + که بزرگان شنیده ایم بسیار از صفتش که بد
غنی + فردا اگر بزبان کند بهرام گوی + نه چون بای بلخ باشد ز موری حکایت ابوهریره
رضی الله عنه هر روز خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی گفت یا اباصحی زرة فزنی غنا
تر و دجبا یعنی هر روز میآتا محبت زیاده شود صاحبی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است
نشیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میآتش دیدم بگر
مستان که محبوب است و محبوب شعر بدیدار مردم شدن غیب است + ولیکن چند آنکه گویند پس
اگر خواستن را ملامت کنی + ملامت نیاید شنیدن ز کس + حکایت یک ز از بزرگان
بادی مخالف در شکم سحیدین گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس به اختیار
از وی صادر شد گفت اسی در و لیشان مراد نیچه کردم اختیاری بود و بزه وی بنوشته
و راخته بدرون من رسید شما بگرم معذور دارم بشومی شکم زندان باد است ای خردمند
ندانم هیچ عاقل باور نبرد + چو باد اندر شکم گیر و فرویل + که باد اندر شکم باره نیست
شعر حریف گراخان ناسازگار + چو خواهد شدن دست پیش مدار حکایت از محبت
یاران و مشقم ملائمتی پیدا آمده بود سر دریا بان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه
قید رنگ شدم در خندق طرابلس با جو دانه بکار گل داشتند یکی از روسای حاکم سالف
معرفتی در میان ما بود گزر کرد و شناخت گفت این چه حالتست که موجب ملائمت است
چه گویم قطعه می گریختیم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای بنودم بدیگری پرداخت +
کن که چه عالم بود درین ساعت + که در طولیه نام مردم بیاید ساخت + فردا بای در بنشین
دوستان + بیکه بابیگان نکان در بوستان + بر حالت من رحمت آورد و بدیدار قید
فرنگ باز خرید و با خواستن بجلت برو و ختری داشت بکاج من در آورد چون بگریز آورد
بدخونی و تیره روی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منقض میکرد و شعر
زین بد در سرای مرد کوه + همدین عالم است و درخ او + زینهار از قرین بدر نهاده و قنا

چهارصد زانداست گفت انجا دوند جهان آنکه زانداست ستانند و آنکه میستانند است
ملک بخندید و ندیمان را گفت چند آنکه مرا در حق درویشان و خدا پرستان ارادت است
و اقرار این شوخ دیده و اعداوت است و انکار و حق بجانب دست به شعر زانده درم
و دنیا را زانداست از و بگوید است حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چگونه و زبان
وقف گفت اگران از هر جمعیت طریقتانند حلال است و اگر از بهر نان می نشیند حرام
ست نان از برای گنج عبادت گرفته اند صاحبان نه گنج عبادت براسه نان
حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و
اوسریک بد که ولطیفه می گفتند و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و خیری نمانده
از انبیا بطریق طرافت گفت ترا هم خبری باید گفت مرا چون دیگران فضل و ادب نیست
و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید یکنان بر عبت گفتند گو گفت شعر من
گر سینه در بر این سفره نان بهیچ عزم بر در حمام زمانه یاران نهایت عجز او بدستند و
سفره پیش آوردند دعا دعوت گفت ای یار زبانی توقف کن که پرستار ام کوفته بران
همی سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت شعر کوفته بر سفره من گو مباش که کوفته
نان تهی کوفته است حکایت مرید می گفت سر را حکم که خلائی برنج اندرم از سبکه
بزیارت من هم آیند و اوقات مرا از ترد و ایشان تشویش می باشد گفت هر چه در ایشان
مرا ایشان را دایمی بده و آنچه توانگر اند از ایشان چیزی بخواد که دیگر کی گردد و نگردد بیت
گرگدایش و لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع بر و تادریچین حکایت فقیه پدرا
گفت هیچ ازین سخنان دلاویز نگین متکلمان درین اثر نمیکند حکم آنکه نمی بینم مرا ایشانرا
فعلی موافق گفتار عشق می ترک دنیا بمردم امورند و خویشان سیم و غله اند و رند
عالمی را که گفت باشد و لبس به هر چه گوید نگیرد و اندر کس به عالم آنکس بود که بد کند
گوید خلق و خود کند آیه اتا مرون الناس بر و تنسون انفسکم بیت عالم که کاملی

کای فرومایه آنچه دندان ست و چند خالی لبش نه انبان است و بمرحت نه گفتم این گفتار
 نزل بگذار و جدا زور دارد و خوی بد در طبیعتی که تشنه است و ندید جز بوقت مرگ از دست
 حکایت آورده اند که ققیه دخترے داشت بعایت زشت روی بجای زنان رسید
 با وجود نعمت کشتی در مناکحت او رغبت نمیکرد و فرو زشت باشد و بقی و دیبا که بود بر عرش
 نازیباه فی الجمله بکلم ضرورت با ضررے عقدش بستند و آورده اند که حکیم در آن تاریخ از
 سر اندیت آمده بود و کلامه نابینا را روشن همیکرد و ققیه را گفتند و اما خود را علاج نکنی
 گفت ترسم که بنیاشود و دخترم را طلاق مصرع شومی زن زشت روی نابینا به
 حکایت بادشاهی بدیده استخار و طایفه درویشان نظر کردے یکی از انمیان بفرست
 بجا آورد و گفت ای ملک درین بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و به مرگ برابر نم
 و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی مشومی اگر کشورش ے کامران است و گردویش
 حاجتمندان است و در آن ساعت که خواهند این و آن مرد و نخواهند از جهان پیش
 از کفن برده و چوخت از مملکت برست خواهی و گدائی بهتر است از بادشاهی
 طریقت ظاهر درویشی جامه زندا است و مومی سترده و حقیقت ان دل زنده و نفس
 قطعه نه آنکه برود دعوی نشیند از جلف و و گر خلاف کندش بچنگ برخیزد و که گرز کوه
 فرو غلط آسپاسنگی نه عارف است که از راه سنگ برخیزد و طریقت طریق درویش
 ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
 که گفتم موصوف است به حقیقت درویش است و اگر در دنیا است اگر برزخه گرو به بنساز
 بموایرست هوس باز که روزها به شب آرد و در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت
 و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید زند است و اگر در عبادت قطع
 اے درونت برهنه از تقوی و کز برون جامه ریاداری و پرده هفت
 رنگ در بگذار و تو که در خانه بو ریاداری مشومی دیدم گل تازه چند دسته

مرکز زن

باز و بخاری

است

مرکز زن

مرکز زن

مرکز زن

مرکز زن

مرکز زن

مرکز زن

مرکز زن

مُرده و ضعیف جان بسلا ممت برده مردم درین تعجب می انداختند حکیمی گفت خلاف این عجب
بودی که این یکی بسیار خوار بوده ست طاقت بینوایی نیاورد و پلاک شد و آن ذکر خوشین
بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و سلامت خلاص یافت قطعه چو کم خوردن طبیعت کسی را
چو سختی پیش آید سهل گیرد و گرتن پرور است اندر فراخی و چونگی بینداز سختی بمیرد
حکایت یکی از حکماء پس را اینی هم کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رخو کند گفت ای
گر سنگی خلق را بکشد نشینده که طریفان گویند بسیری مردن به که گر سنگی بردن گفت
اندازه نگه دار کلو او شیر لَو او لا شیر فَو او شعر نه چندان بخور که زبانانت بر آید نه چندانکه
از ضعف جاننت بر آید قطعه با آنکه در وجود طعامست عیش نفس و پنج آور و طعام که پیش
از قدر بوده اگر گشت خورده به تحلف زبان کند و زنان خشک در خوری کاشت کرده
حکایت رخورے را گفتند دست چه میخوابد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر معده چو گشت
و شکم دروغاست سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالے را در می خندید
صوفیان گرد آمده بود در وسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی و اصرار
از نعمت او خسته خاطر می بودند و از تحمل چاره نه بود صاحبی در آن میان گفت نفس را
و عده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم و قطعه ترک حسان خواجیه ولی ترا کاش
جغای تو ابا آن به ممتاے گوشت مُردن به که تقاضای زشت قصا بان حکایت
خواجه فردی را در حکایت تاجر جراحی رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر نخواهی
باشد که در لیج ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود شعر گر بجای نانش اندر سفر
بودے آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیده در جهان خواجیه گفت اگر دارد
خواهم از او دید یا نه دید و اگر دید منفعت کند یا کند باری خواستن از وزیر کشنده است شعر
هر چه از دونان بهیمت خواستی در تن افرویدی و از جان کاستی و حکیمان گفته اند
اگر حیات فروشد فی المثل بر آبروی دانا نخورد که مُردن بعثت به از زندگانی مبتلت شعر

فراموش نکنم که پیداشتم که گندم بریان است باز آن تلخی و نوزیدی که معلوم کردم که مردای
است قطعه در بیابان خشک ریگ روان به تشنه را در دهان چه در چه صدف شمر
به نوشته کاغذ زبانی به بر کمر بند او چه زر چه خرف حکایت یک از عرب در بیابانی
از غایت تشنگی میگفت قطعه یا لیت قبل منبتی یوما اوفه زینبتی به خضر تلالا طم رکتی
و اطل انلا فتربتی حکایت سچنان درویشی در قاع لبط گم شده و قوت و قوتش
نمانده در می چند داشت بسیار بگردیده بجای نبرد پس سختی بلاء شد طایفه رسیدند به
پیش روی نهاده و بر خاک نشسته قطعه گر همه زر جعفری دارد و مردی نوشته بزرگ و کام
در بیابان فقیر سوخته را تسلیم خسته به که لقره خام حکایت هرگز از دور زبان نمالیده
و روی از گردش ایام در هم بکشیده مگر و قتی که پایم بر سینه بود و اسطاعتی یا لوشی اندیشم
کوفه در آدم و لشک یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم و
بر بے کفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر به کمتر از برگ تره بر خوان است
و آنکه را دستگاه و قدرت نیست به شلغم خسته مرغ بریان است حکایت یکی از ملوک
با تنه چند خا صان در شکار گایه برستان از عمارت دور افتاد تا شب آمد خانه و
را دیدند ملک گفت شب بخار و یکم تا رحمت سرمانا شد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند باشد
بنام بخانه و دیقانی ریکالتا کردن هم اینجا خیمه نریم و آیش افروزیم دیقان را خبر
ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد وزیرین بوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین
قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دیقان بلند شود سلطان را سخن گفتن
او مطبوع آمد سبانه بمنزل او نقل کردند با دوش خلعت نعمت فرمودند و پیش که
قدیمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان نکشت چیزی
کم از التفات بهمان رای دیقانی به کلاه گوشه دیقان بافتاب رسید که سایه بر پیش
افکند چو تو سلطانی حکایت گدا به پول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود

یکی از بادشاهان گفتش همه نمایند که مال بیکران داری و ما را نمی است اگر برخی از آن دستگیری
کنی چون ارتفاع برسد و فکر ده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند ندی زمین لایق قدر بزرگوار
بادشاه نباشد دست بمال چون من که انی آلوده کردن که جو جو گدائی فراهم آورده ام گفت
غم نیست که بکافر می دهم که انجیثات^۱ للجنین شعر گر آب چاه نصرانی نه پاک است و پیوسته مرده
یشوی چه پاک است شعر قاتو عجین^۲ لیس بطایر قلنا لند به شقوق المیزر^۳
شنیدم که سراز فرمان ملک باز رو حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود نامضی و خطا
را از روی بزرگواری تو پنج نخلص کردند مشغولی بلطافت چو نیاید کار و سر به بجز متی کشد ناجا
هر که برخوشتن نه بخشاید و بر نه بخشد برو کسی شاید حکایت باز ز گانی را دیدم که صید
شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شب در جزیره کیش مرا بجزه خویش بردم
شب نیار مید از سخنهای پریشان گفتن که فلان ابنارم به ترکستان است و
فلان نصاعت به هندوستان و این قبالة فلان زمین است و فلان خیر را فلان کس
ضمین است و گاه گفته که خاطر اسکندریه دارم که بواسطه خوش است یا ز گفته نه که دریای
مغرب مشوش است سعد یا سهری دیگر و پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر
خویش بگوشت نه بشنیم و قناعت کنم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی خویشم بردن
بچین که شنیدم که قیمتی عظیم دارد و کاسه چینی بروم آرم و بیایم روی به هند و اولاد هند
بجالت و آگینه حلبی به بمن و بر دیوانی پیارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدگاسنه
بشنیم انصاف ازین ماخولیا چنان آن فرو گفت که بیش طاقت گفتش نماند گفت ای سعدی
تو هم سخنی بگو که از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه آن شنیدستی که در صحرائی عورت بار سال
نیفتاد از ستور گفت چشم تنگ و دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گو حکایت
مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که خاتم طائی در کرم ظاهر حالش
بجست و دنیا آراسته و خستت نفس جلیه همچنان در روی متکبر تا بجای رسید که نماند

از بیدست و پای کرختن نتوانست نشومی چو آید ز بی دشمن جانستان به بند و اجل
 روان در آن دم که دشمن پیایی رسید لمان کیانی نباید کشید حکایت ابهر را دیدیم
 و خلقه همین در بر و مرکب تازی و زری و قصه مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه می بینی این
 دیباچه معلم برین حیوان لا یعلم کفتم شعر قد شابه بالورمی حماره عجلای حبله که فخره
 گفته اند یک طلعت زیبا به از سر از خلوت دنیا قطعه شریف که متضعف شود خیال بند که
 پاگاه بلندش ضعیف خواهد شد در آستانه یسین به پنج زر بر بند لمان مبر که بهودی شریف
 خواهد شد قطعه به آدمی نتوان گفت مانند این حیوان مگر دراعه و دستار نقش بر دلش نگرد
 در همه اسباب ملک و پستی او که هیچ چیز نه بینی حلال جز خوش حکایت دزدی
 گدای را گفت شرم نیداری از برای خوی بیم دست پیش بر لیم دراز کردن گفت پست
 دست دراز از لی یک حبه بیم به که به بر بند انگلی دو نیم حکایت مشت زر حکایت کنند
 که از دهر مخالف بفرغان آمده بود و خلق فراخ از دست تنگیان سیده شکایت پیش بر برد
 اجازت خواست که غرم سفر دارم مگر بقوت باز و دامن کامی فراخنگ روم که بزرگان گفته اند
 بیت فضل و هنر ضایع است تا نماند عود بر آتش نهند مشک بایند دیدر گفت ای پسر
 خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خرومندان گفته اند دولت
 نه بکوشید نیست نیست چاره کم جوشید نیست شعر کسوتی اند گرفت و امنی است بزور کوشش بخاطر
 است و همه برابر وی کور فر و اگر بهر سر موت نبرد و صد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد
 باشد پ گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از تربیت خاطر و جبر منافع و دیدن عجایب
 شنیدن غرائب و تفریح بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و فرید مال و کتب و معرفت
 یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند با عی تا مدکان خانه در گردی
 هرگز ای خام آدمی نشوی برواند جهان تفریح کن پیش از آن روز که جهان بروشی بد
 گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی پیشما رست و لیکن مسلم پنج طایفه راست خستین

که بانی منسوب به کسان
 که بخیل از کمال باشد
 از قماش
 بخیل بد حکایت
 شده است بدست
 خرسه و آن در بخی
 گوساله باشد
 تضعیف
 بخیل کم و زوال
 آستان
 که بنده ای چو کشت
 بخیل
 کرده شد در راه
 نطق و کان
 کانت مشهور
 تحقیق عمل
 است

بازرگانی را که با وجود نعمت و کثرت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهر
 شنبامی و هر دم تفریح گاه از نعیم دنیا تمتع قطعه منعم بکوه دوست و بیابان غریب است
 هر جا که رفت خیمه زد و بگاه ساخت با و از آنکه هر مرد جهان نیست و سترس و در زوایای
 غریب است ناشاخت و دم عالی که بمطلق شیرین و قوت فصاحت و مایه ملاحت هر جا که
 رود بخدمت او اقدام نمایند و اگر ام کنند قطعه وجود مردم و انا مثال زر طلا است که هر کی
 که رود قدر و قیمتش آند بزرگ زاده نادان بشهر و ماند که در دیار غریبش هیچ نشاند
 سوم خوب روی که درون صاحبان بنجا لطیف و سیل کند که بزرگان گفته اند اندک جمال بهانه
 بسیاری نال و گویند روی زیبا مریم دلها می خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحت او همه جا
 غنیمت شاد قطعه شاید آنجا که رود حرمت و غریب بنید و بر باند بقرش پدر و مادر
 خویش و پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم که گفتم این منزلت از قدر تو می بینم پیش گفت
 خاموش که هر کس جالی دارد و هر کجا پای نهید دست بدارندش پیش قطعه چون در سپر
 موافقت و دلبری دارد و اندیشه نیست گرد بر روی بری بود و او جوهر است گوشت اندامان
 مباش و در قیام را همه کس مشتری بود و چهارم خوش آواز یکم پیره و او وی آب از جریان مرغ از
 طیران باز دارد پس بوسیت آن فصیلت ل شاقان صد کند و آری باب معنی بمباد و او خیمت نمایند
 و بالوای خدمت کنند شعر معنی الی حسن الاغانی و من ذالذی حبس الشانی و قطعه خوش
 باشد رنگ نرم خرمین و بگوش خریفان مست صبح و به از روی زیبا است خوش که این نفس
 است که دان قوت روح و یا کمینه پیشه وری که بسی باز و کفافی حاصل کند تا آبرو از بر خیمه بخرد و
 بزرگان گفته اند قطعه اگر غریبه رود از شهر خویش و سختی و محنت نبرد و پند و و در خبر ابی قنت
 از ملک خویش و اگر سده خفد ملک نهر و در چنین صفتها که بیان کردم ای پسر سفر موجب جمعیت
 خاطر است و داعیه طبعش و آنکه ازین جمله به پیره است نجیال باطن در جهان برود
 و دیگر شش نام و نشان نشین و قطعه بر آن که گردش گیتی بکین بر خاست و بغیر مصاحبتش

چاکر در این معنی تمام
 صاحب نعمت را
 زار و بیم
 ری زمین بدانش
 ز طلائی
 طلا خالص
 طلا از آن گرفته
 شود در
 شیدا
 نقطه واحد است
 رقی مضروب
 سلطان
 با چشم
 بخش و جابج
 خنده و خندند
 آرزو
 حفته بیا
 کبریا
 بخت و شوقی
 صحت نیست
 بکس فده دارد
 در

سهری کند بام که کبوتری که در آشیان بخوابد و دیده قضا می بردش تا بسوی درانه دوام
پس گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است بآب و حوض
تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور است از ابواب خوار آن خد کردن و واجب قطع رزق بر چند
بیگمان برسد شرط عقل است جستن از درها و در چه کسی اجل بخوابد مرد و تو مرد در دهان آرد
در این صورت که منم با پیل و مان بزخم و با شیر زبان پنجه در افکنم پس مصلحت آن است ای پدر که
سفر کنم که ازین پیش طاقت بینوائی نمی آرم قطعه چون مرد بر قنار زجای و مقام خویش
و دیگر چه غم خوردیمه آفاق جای اوست شب بر تو انگری بسرا می رود و درویش هر کجا که
شب بدسرای اوست این گفت و پدر را دوا ع کرد و بهت خواست در وان شد و با خودی
گفت شعر نبرد و چو بختش نباشد بکام بجای رود و کس نداند نام و همچنین تا برسد بر کنار آبی که
سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت سنگین آید بیکه
مرغ آبی در و این نبود کمترین موج آسیا سنگ ز کنارش در ر بود که در می مردار دید
بقراصه در معرشته و زخمت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود و زبان ثنا بر کشود چند آنکه زاری
کرد یاری نکردند ملاح بیروت از و بجنده برگزید و گفت شعر لی زرتواند که کند بر کس زور و زور
داری بزور محتاج نه شعر زرناری نتوان رفت بزور از دریا و زورده مرد چه باشد ز بیکه
جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقامی کشد کشتی رفته بود از و او گفت
که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی در این نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید
بدون دشره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی به بند چند آنکه ریش و گریانش بدست
جوان ملاح افتاد و بخود در کشید و بے محابا فرو گرفت یارش از کشتی بدرآمد که پستی کند همچنین
درشتی دیدشت بگردانید جز آن چاره ندید که با او بمصالحات گردانید و با حرت کشتی مساحت
مشومی چو پر خاش بنی تحمل بیار که سیه به بند و در کار زار و شیرین زبانی و لطف خوشی و توانی
که پیله بموی کشتی لطافت کن آنجا که بنی تیز و نبر و قز نرم را تیغ نیر بعد راضی بقدرش

در آقاوند و بوسه چند بفتاق بر سر چشمش و ندیس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسند بسوی
از عمارت یونان در آب لیاوه ملاح گفت که کشتی را خلع هست یکی از شما که زور آور ترست باید
برین ستون برود و دحطام کشتی بگیرد تا عمارت کینم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت خصم زد
نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که از بنی رسانیدی اگر در عقب آن صدر راحت برسانی از پادشاه
آن یک بخش امین مباحش که پیکان از جراحت بدر آید و از اردل بماند فرود چه خوش گفت
یکتا ش با خیل تا ش چو دشمن خراشتیدی امین مباحش قطعه مشو امین که تنگدل گروے
چون دوست دلی تنگ آید سنگ بر باره حصار مزین که بود کز حصار سنگ آید
چند آنکه مقود کشتی با عد بر پیچید و بر لای ستون رفت ملاح ز نام از کفش در گسلانید و کشتی
بر ابدی چاره تحیر بماند رود و بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خواش گریبان گرفت
و آب انداخت بعد از شام روزی و گر بر گنار افتاد از حیالش رمقی مانده بود و در گنج
خوردن گرفت و پنج گاهان بر آوردن تا اندک قوت یافت سرد ریا بان نهاد و میر
تشنه و بی طاقت شد بر سر چاه رسید قومی بر و گرد آنده شربت آب به پیشری همی شامیدند
جوان را پیشتر بنود طلب کرد و بیچارگی نمود و رحمت نیا و روند دست تعدی دراز گردید
تنه چند از فزونی مردان غلبه کردند و بیجا با بزدنش محروح شد قطعه پچه چو پشه بزد
پیل را با همه مردی و صلابت که دوست مورچکان را چو بود اتفاق شیر زیان بدر آید
پوست بکلم ضرورت در پی کار روان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزد و بر خطر بود و آن
را دید لرزه بر اندام فتاده و دل پر بلال نهاده گفت مدارید که درین میان کینم که به پنجهانی
را جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلا و قوی شدند و بیشتر
شادمانی کردند و براد و آب شگیری واجب استند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و در می چند آب در سرش میزد و
در دلش بیامید و نجفت پر مردی جهان دیده در آن کار روان بود گفت ای جماعت من

در آقاوند و بوسه چند بفتاق بر سر چشمش و ندیس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسند بسوی
از عمارت یونان در آب لیاوه ملاح گفت که کشتی را خلع هست یکی از شما که زور آور ترست باید
برین ستون برود و دحطام کشتی بگیرد تا عمارت کینم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت خصم زد
نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که از بنی رسانیدی اگر در عقب آن صدر راحت برسانی از پادشاه
آن یک بخش امین مباحش که پیکان از جراحت بدر آید و از اردل بماند فرود چه خوش گفت
یکتا ش با خیل تا ش چو دشمن خراشتیدی امین مباحش قطعه مشو امین که تنگدل گروے
چون دوست دلی تنگ آید سنگ بر باره حصار مزین که بود کز حصار سنگ آید
چند آنکه مقود کشتی با عد بر پیچید و بر لای ستون رفت ملاح ز نام از کفش در گسلانید و کشتی
بر ابدی چاره تحیر بماند رود و بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خواش گریبان گرفت
و آب انداخت بعد از شام روزی و گر بر گنار افتاد از حیالش رمقی مانده بود و در گنج
خوردن گرفت و پنج گاهان بر آوردن تا اندک قوت یافت سرد ریا بان نهاد و میر
تشنه و بی طاقت شد بر سر چاه رسید قومی بر و گرد آنده شربت آب به پیشری همی شامیدند
جوان را پیشتر بنود طلب کرد و بیچارگی نمود و رحمت نیا و روند دست تعدی دراز گردید
تنه چند از فزونی مردان غلبه کردند و بیجا با بزدنش محروح شد قطعه پچه چو پشه بزد
پیل را با همه مردی و صلابت که دوست مورچکان را چو بود اتفاق شیر زیان بدر آید
پوست بکلم ضرورت در پی کار روان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزد و بر خطر بود و آن
را دید لرزه بر اندام فتاده و دل پر بلال نهاده گفت مدارید که درین میان کینم که به پنجهانی
را جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلا و قوی شدند و بیشتر
شادمانی کردند و براد و آب شگیری واجب استند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و در می چند آب در سرش میزد و
در دلش بیامید و نجفت پر مردی جهان دیده در آن کار روان بود گفت ای جماعت من

در طلب کاہلی نباید کرد و خود خواص اگر اندیشه کند کام نینگد برگزینند و اگر نمایه بچنگ
 آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بارگران میکنند قطعه چه خورد شیر شریزه درین غار با
 افتاده راجه فوت بود اگر تو در خانه صید خواهی کرد دوست دپایت چه عنکبوت بود و پیر
 گفت ترا درین نوبت فلکیاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی تو رسیده و بر تو بخش
 و کثر حالت بتفقدی خبر کرد چنین اتفاق ناو را قد و بنا در حکم توان کرد و دست صیانه
 بر بار شکاری پیرو باشد که یکی رو بنگاشن بخورد و چنانکه یکی از کون پاس نگیری گرانمایه در گشتی
 بود باری حکم تفرج بآتنه چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتی را بر گنبد محمد
 نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتی بگزاند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در حد
 او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رابطی بباریچه تیر از هر طرف انداخت با دصیا تیر از حلقه
 انگشتی نگذرا نید و خلعت نعمت یافت خاتم بومی از زانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان
 را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جاسے ماند و قطعه که بود گز
 حکیم روشن راسے بر نیاید درست تدبیری با گاه باشد که کودکی ناوان با غلط برد
 زند تیرے حرکایت درویشی راوشی باشندیم که بخار و در گشته بود و در بر و از جهان و بگویند
 اغیار و چشم همت او شوکت و هیبت نمائند و قطعه هر که بر خود و سوال کشاد تا میر نیازمند بود
 از بگزار و بادشاهی کن با گردن بی طمع بلند بود و یکی از ملوک نظر اشارت کرد که توقع بکرم و خلافت
 مروان چنین است و یکی با مانان و نمک موافقت کنی شیخ رضاد او حکم آنکه اجابت دعوت
 سنت است و دیگر روز ملک بعد از قدمش رفت عابد از جاسے بر جست و ملک را
 در کنار گرفت و تاملت کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پر شیخ
 که چندین ملاطفت امروز که با بادش کرد و سے خلاف عادت بود و دیگر
 ندیم گفت نه شنیدی آنکه یکی از صاحبان گفته است فرو هر که را بر شماط
 بنستی واجب آمد بخدمتش برخاست و شومی گوش لوت اند که همه عمری

در طلب کاہلی نباید کرد و خود خواص اگر اندیشه کند کام نینگد برگزینند و اگر نمایه بچنگ
 آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بارگران میکنند قطعه چه خورد شیر شریزه درین غار با
 افتاده راجه فوت بود اگر تو در خانه صید خواهی کرد دوست دپایت چه عنکبوت بود و پیر
 گفت ترا درین نوبت فلکیاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی تو رسیده و بر تو بخش
 و کثر حالت بتفقدی خبر کرد چنین اتفاق ناو را قد و بنا در حکم توان کرد و دست صیانه
 بر بار شکاری پیرو باشد که یکی رو بنگاشن بخورد و چنانکه یکی از کون پاس نگیری گرانمایه در گشتی
 بود باری حکم تفرج بآتنه چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتی را بر گنبد محمد
 نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتی بگزاند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در حد
 او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رابطی بباریچه تیر از هر طرف انداخت با دصیا تیر از حلقه
 انگشتی نگذرا نید و خلعت نعمت یافت خاتم بومی از زانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان
 را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جاسے ماند و قطعه که بود گز
 حکیم روشن راسے بر نیاید درست تدبیری با گاه باشد که کودکی ناوان با غلط برد
 زند تیرے حرکایت درویشی راوشی باشندیم که بخار و در گشته بود و در بر و از جهان و بگویند
 اغیار و چشم همت او شوکت و هیبت نمائند و قطعه هر که بر خود و سوال کشاد تا میر نیازمند بود
 از بگزار و بادشاهی کن با گردن بی طمع بلند بود و یکی از ملوک نظر اشارت کرد که توقع بکرم و خلافت
 مروان چنین است و یکی با مانان و نمک موافقت کنی شیخ رضاد او حکم آنکه اجابت دعوت
 سنت است و دیگر روز ملک بعد از قدمش رفت عابد از جاسے بر جست و ملک را
 در کنار گرفت و تاملت کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پر شیخ
 که چندین ملاطفت امروز که با بادش کرد و سے خلاف عادت بود و دیگر
 ندیم گفت نه شنیدی آنکه یکی از صاحبان گفته است فرو هر که را بر شماط
 بنستی واجب آمد بخدمتش برخاست و شومی گوش لوت اند که همه عمری

نشود آوردن و چنگ نلے و دیده شکید ز تماشای باغ و بے گل نسرین بسر آرد و باغ بگرد
باش آگنده پُر و خواب تو آن کرد حیرت ز سر و در نبود لبر همچو آب پیش و دست تو آن کرد
به آغوش خویش و دین شکم بے هنر بیج بیج و صبر نه دارد که بسازد به بیج بیج - - -

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم اشاع سخن گفتن بعلت آن اختیار کرده است که غالباً قات
در سخن نیک بد اتفاق افتد و دیده دشمنان خبر بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند
شعر و اخوان العدة لا یمر بصلاح و الا دیکره کا بکذا اب اشتر و شعر نه چشم عداوت بزرگتر
عیبی است و گل است سعدی و در چشم دشمنان خاست و بیت نورگفتی فرو چشمه سوز داشت
چشم موشک و حکایت باز ز گانی را هزار دنیا خسارت افتاد پس را گفت نباید که با کسی
این سخن در میان نمی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرار فایده این مطلع گردان
که مصلحت در زبان داشتن چیست گفت مصیبت و دشواری نقصان یایه و دیگر شتمت همسایه
گو اندوه خویش با دشمنان و که لاجول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضا
حفظ و افزداشت و طبع باقر خیا نکه در محافل دانشندان نشستی زبان سخن بستی با یک پدرش
گفت ای پدر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بهر سندی ساری بر من قطعه
ان شنیدی که صوفی می کوفت و زیر بغلین خویش میخه خند و استیث گرفت سرنگی و که
بیا بغل بر ستورم بند و فر و نگفته ندارد کسی با تو کار و ولیکن چو گفتی و لیش با **حکایت**
حالمی معتبراً مناظره افتاد با یکی از ملاحد کتبههم الله علی حدی و حجت با او بر ناید سپر بنیادخت و
برگشت کسی گفت ترا با خدین فضل و آداب که داری با بدینی حجت نه ماند گفت علم من در
قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شود و مرا شنیدن کفر او
بچه کار آید **بیت** آنکس که بقرآن و خبر ز فزیری و آنست جوابش که جوابش ندی و
حکایت جالینوس را بلهی را دید دست در گریبان دشمنی زده و بچرتی همگردد گفت اگر او نامی

اگر انعام فرمائی مصرعه رخصت نامن نوالک بالرحیل بیت امیدوار بود آدمی بخیر
 مراجعیر تو امید نیست بدمرسان سالارزدان را بر دخت آمد جامه از فرمود و قبالو سنی بران
 مزید کرد و درمی چند حکایت منجی بخانه در آمد و دیگرانه دید بازین او بهم نشسته و شناسم داد
 سخت گفت درسم اقامت و دفته و آشوب برخواست صاحب دلی برین واقف بود گفت شمع
 تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریم الصوت
 خود را خوش آواز پنداشته و فریاد بجزه برداشته گفتی لغیب غراب لیلین در پرده الحان اوست
 یا ایة ان انحر الاصوات و در شان اوست شعر از انهن الخطیب ابوالفوارش
 که صوت یحده صخر فارس مردم قریه لعلت جایی که داشت بتایش میکشیدند و او تیش مصلحت
 نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بود گفت
 ترا خوانی دیدم ام خیر با و گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی مردمان از لاف
 تو در راحت خطیب این سختی بنیداشید و گفت این مبارک خواب نیست که دیدی که مرا عیب داشت
 گردانید معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من رنجند عهد کردم که ازین لیس خطبه بگویم
 مگر با هستگی نظم از صحبت دوستی برنجم کا خلاق بدم حسن نماید و علیم هر و کمال بنید
 خاتم کل و یا سمن نماید و کوشمن شوخ چشم بیاک تا عیب هر بمن نماید و فرود هر انگس که
 عیبش بگویند پیش هنر داند از جایی عیب خویش حکایت یک در مسجد بطوع بانگ نماز
 گفته با و اینکه مستمعان را از وفرت بود و صاحب بجد امیری بود عادل نیک سیرت
 بنخواستش که دل آزرده گرد و گفت ای جوالمرد مرا این مسجد را نمودن آن قدیسه اند که هر
 یک ازینان را پنج دنیا مررت داشته ام تراده دنیا رسید هم تا جایی دیگر رو برین قول
 اتفاق کردند پس ز مدتی در گزینی پیش میر باز آمد و گفت انخداوند بر من حیف کردی که بده
 دنیا را از آن بقعه ام بیرون کردی که اینجا رفته ام لبست دنیا رسید هند که جایی دیگر روم قول
 نمیکنم امیر از خنده بیوش گشت و چیزے دیگر گفت فرمود و گفت زنهارتا نستانے

خواب را تعبیر
 کتاب در بیان
 طوطی از ترقال
 نموده بصداد
 بخت آواز خوش
 بعضی
 نسخ و نشان
 بنقد و مدح
 هم ناسند
 در بعضی
 نسخه
 سجده واقع
 شده
 است
 این آواز
 گویند را در
 خفیه
 از خطبه
 است
 که برای
 تو خجسته

که بخواهد دنیا را راضی گرداند شعر به پیش کس نخواستند ز روی خارا گل + چنانکه بانگ دست تو
میخواست دل حکایت تا خوش آواز به بانگ بلند قرآن خواندی صاحب دل و دلی
برو گذشت و گفت ترا مشایره چند ست گفت هیچ گفت پس چنین رحمت بخود چرا
میدهی گفت از بهر خدامی خوانم گفت از بهر خدا که دیگر بخوان **بیت** اگر تو قرآن
بدین بند خوانی پیری رونق مسلمان

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن همندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک
بدین جهانی اند چگونه افتاد است که با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد و چنانکه باریاز
با آنکه زیارت حنی ندارد گفت هر چه در دل فزود آید نکو نما به قطعه کسی بدیده اشکار گز نگاه
کنند + نشان صورت یوسف دیدن با خوبی + و گر چشم ارادت نگه کند بدو + فرشته اش
بنماید چشم کردی + عشقی بهر که سلطان مرید او باشد + گرمه بد کند نکو باشد + و آنکه را
پادشاه بیند از ده کشش از جبین آن نواز دهد **حکایت** گویند خواجه را بنده نادان الحسن بود
با وی بسیل مودت و میانت نظری داشت یا یکی از دوستان گفت و بیخ این که من
با حسن شامی که دارد اگر زبان دانی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار داری
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و ملوکی خبرست قطعه
خواجه با بنده پری رخسار چون دید بازی و خنده + نه عجب گر خواجه حکم کند + وین شد
باز تا چون بنده **بیت** غلام آبکش باید و خشت زن + بود بنده ناز زمین شست زن +
حکایت پارسائی را دیدم بخت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چند آنکه ملائت
دیدم و عرامت کشدی ترک تقابلی نکردی قطعه کوتاه نکند زوامت دست + و در خور
نه بی تیغ تیزم + بعد از تو ملاذ و لیا بی نیست + هم در تو گر تیزم از گر تیزم + بار ملاتش
کردم و گفتم عقل نصیبت را چه شد که نفس خست عالمی بگذرانی بکارت فرو رفت و گفت

عشق خواجه را در دل
نزدان
خواجه بنده دارد
همیشه که بل از وی
و حد است مودت
عکس شد
خوب آنکه از
قطعه صاحب می شود
برای
چون در دیوار
نفت یکبار
منه است

قطعه بر کجا سلطان عشق آمد نمائند قوت بانوی تقوی را محل پاکدامن چون زید چپان
اوقاده تا گریبان درو حل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح
نظرش جای خطرناک و مطنه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بجام آید یا مرغیکه بهام افتد بیت
چو در چشم شاید نیاید زرت زور خاک یکسان نماید برت بارے نصیحتش گفتند ازین خیال
محال نجات کن خلقی هم بدین موس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر نیاید و گفت قطعه
دوستان کو نصیحت میکنند که مرادیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور چرخه و کتف
و شمنان را کشند و خوبان دوست شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان
بر گرفتن نظم تو که در بند خوشتن باشی عشق بازی دروغ زن باشی اگر نشاید بدو ره برد
شرط عشق است در طلب مردن را با عی خیرم چونان پیش ازین تدبیرم خصم از همه شیر
زند با تیرم اگر دست دید که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش
که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد و شعر داد
طیب صبر میفرماید وین نفس حریص را مشکر میباید عشقی آن شنیدی که شایدهی به بهفت
با دل از دست داده میگفت تا ترا قدر خوشتن باشد پیش چشمیت چه قدر من باشد آود
اند که مرآن پادشاه را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان سداوست بنماند
خوش طبع و شیرین زبان تنهایی لطیف میگوید و نکته بانی بدیع از وی شنود چنین معلوم
میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد و بداندست که دل او نیت اوست
و این گرد بلا انگیزه او مرکز بکایا و راند چون دید که به نزدیک و غرم آمدن دارد
بگریست و گفت بلیت آنکس که مرا به کشت باز آمد پیش ما نا که دلش بسوخت
برگشته خویش چندانکه ملا طفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی وجه صنعت داری
و در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بلیت اگر خود بهفت طبع
از بر جوانی چو آشتی الفت بے تدانی گفتا سخنة با من چرا نه گویی که هم از

صبر با کسر
 عصا ده و نیت
 تمنی است که
 از راه البیوه مخفی
 بود آن صفت
 شعر آنکه اگر در
 نیند خود باشی
 و جان عمر نداری
 در قوی عشق
 بکنند بی
 تمدن زمین است
 از آنکشت در
 اشارت لب
 بر دست و پا
 بدوند و نا
 بیتی بهمانا ۱۲

و گفتم بخت بر وجه میادیت پیش گیر و سترمانداری سرخویش گیر و شنیدم که همه رفت
 و میگفت بیت شب پر مهر وصل اقباب خواهد و رونق بازار اقباب نکاید و این گفت
 و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر فقهی زمان الوصل و المزمع جابل و بقدر
 که نذر العیش قبل المصائب شعر بازی و مرا بکس میشت مردن و خوشتر که پیش از روزگاری
 کردن و اما بشکر و منت باری پس زنده تان باز آمدان خلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی
 بزبان آمده و بسبب زخمالش جو به گرد می نشسته و رونق بازار خشن شکسته متوقع
 که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آن روز که خط شاد است بود و صاحب نظر
 از نظر باندی و امروز بیامدی به صلیش و کش فخر و ضمه بر تانند و نظم تازه بهار
 تو کنون زرد شد و دیگر منه کاشش ماسر و شد و چند خرامی و کبر کنی و دولت پاری
 تصور کنی و پیش کسی رو که خریدار است و نازبران کن که طلبکار است قطعه
 سبزه در باغ گفته اند خوش است و داند آن کس که این سخن گوید یعنی از رویکیوان
 خط سبز و دل عشاق بیشتر جوید و بوستان تو کند بازار است و بسکه بر می کنی و میرود
 قطعه گر صبر کنی و رکنی موی بنا گوش و دین دولت ایام نکویی بسر آید و گرد دست بجان
 و ارشتمی همچو تو بر ریش و انگذاشتمی تا بقیامت که بر آید قطعه سوال کردم و گفتم
 جمال روئے ترا چه شد که مورچه برگرد ماه جوشید است و جواب دادند انم چه بود
 و ویم را و مگر بنام حنم سیاه پوشید است حکایت یکے را پرسیدم از مستقر بان
 ما تقول فی المزدان گفت لا خیر فیهم ما دام احدیهم لطیف یا تخاشن فاذا خشن تبلا طفا
 یعنی چند آنکه لطیف و نازک اندام است در شتی کند و سختی و چون سخت و در شت چنانکه بکار
 نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه امروا نگه که خوب و شیرین است و تلخ گفتار و تند خوئی
 بود چون بریش آید و بلاغت شد و مردم امین و مهر جوے بود و حکایت
 یکے از علما پرسیدند که کسے با ما نبرد و در خلوت نشسته و در مابسته

بخت
 سترمانداری
 سرخویش
 شنیدم
 همه
 رفت
 میگفت
 بیت
 شب
 پر مهر
 وصل
 اقباب
 نکاید
 این
 گفت
 سفر
 کرد
 پریشانی
 او
 در
 من
 اثر
 شعر
 فقهی
 زمان
 الوصل
 و
 المزمع
 جابل
 و
 بقدر
 که
 نذر
 العیش
 قبل
 المصائب
 شعر
 بازی
 و
 مرا
 بکس
 میشت
 مردن
 و
 خوشتر
 که
 پیش
 از
 روزگاری
 کردن
 و
 اما
 بشکر
 و
 منت
 باری
 پس
 زنده
 تان
 باز
 آمدان
 خلق
 داودی
 متغیر
 شده
 و
 جمال
 یوسفی
 بزبان
 آمده
 و
 بسبب
 زخمالش
 جو
 به
 گرد
 می
 نشسته
 و
 رونق
 بازار
 خشن
 شکسته
 متوقع
 که
 در
 کنارش
 گیرم
 کناره
 گرفتم
 و
 گفتم
 قطعه
 آن
 روز
 که
 خط
 شاد
 است
 بود
 و
 صاحب
 نظر
 از
 نظر
 باندی
 و
 امروز
 بیامدی
 به
 صلیش
 و
 کش
 فخر
 و
 ضمه
 بر
 تانند
 و
 نظم
 تازه
 بهار
 تو
 کنون
 زرد
 شد
 و
 دیگر
 منه
 کاشش
 ماسر
 و
 شد
 و
 چند
 خرامی
 و
 کبر
 کنی
 و
 دولت
 پاری
 تصور
 کنی
 و
 پیش
 کسی
 رو
 که
 خریدار
 است
 و
 نازبران
 کن
 که
 طلبکار
 است
 قطعه
 سبزه
 در
 باغ
 گفته
 اند
 خوش
 است
 و
 داند
 آن
 کس
 که
 این
 سخن
 گوید
 یعنی
 از
 رویکیوان
 خط
 سبز
 و
 دل
 عشاق
 بیشتر
 جوید
 و
 بوستان
 تو
 کند
 بازار
 است
 و
 بسکه
 بر
 می
 کنی
 و
 میرود
 قطعه
 گر
 صبر
 کنی
 و
 رکنی
 موی
 بنا
 گوش
 و
 دین
 دولت
 ایام
 نکویی
 بسر
 آید
 و
 گرد
 دست
 بجان
 و
 ارشتمی
 همچو
 تو
 بر
 ریش
 و
 انگذاشتمی
 تا
 بقیامت
 که
 بر
 آید
 قطعه
 سوال
 کردم
 و
 گفتم
 جمال
 روئے
 ترا
 چه
 شد
 که
 مورچه
 برگرد
 ماه
 جوشید
 است
 و
 جواب
 دادند
 انم
 چه
 بود
 و
 ویم
 را
 و
 مگر
 بنام
 حنم
 سیاه
 پوشید
 است
 حکایت
 یکے
 را
 پرسیدم
 از
 مستقر
 بان
 ما
 تقول
 فی
 المزدان
 گفت
 لا
 خیر
 فیهم
 ما
 دام
 احدیهم
 لطیف
 یا
 تخاشن
 فاذا
 خشن
 تبلا
 طفا
 یعنی
 چند
 آنکه
 لطیف
 و
 نازک
 اندام
 است
 در
 شتی
 کند
 و
 سختی
 و
 چون
 سخت
 و
 در
 شت
 چنانکه
 بکار
 نیاید
 تلطف
 کند
 و
 دوستی
 نماید
 قطعه
 امروا
 نگه
 که
 خوب
 و
 شیرین
 است
 و
 تلخ
 گفتار
 و
 تند
 خوئی
 بود
 چون
 بریش
 آید
 و
 بلاغت
 شد
 و
 مردم
 امین
 و
 مهر
 جوے
 بود
 و
 حکایت
 یکے
 از
 علما
 پرسیدند
 که
 کسے
 با
 ما
 نبرد
 و
 در
 خلوت
 نشسته
 و
 در
 مابسته

در قیطان خفته نفس طالع شهرت غالب نکه عرب گوید التمر یا لنع و التنا طور غیر مانع هیچ باشد
که بقوت پرستگاری از روی سلامت بماند گفت اگر از هر ویان سلامت ماند از بدگویی
سلامت بماند شعر و آن سلیم الانسان من سوء نفسه و من سوء خلقه المدعی نفس
یسلم شعر شایسته کار خوشن بختن + لیکن نتوان زبان مردم بستن +
مثل طوطی را باز اغی در نفس کردند از فتح شایسته او در مجاهدت میبود و میگفت
این چه طلعت مکرده است و بنیات مقوات و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب
البین یا لیت بنی و بینک بعد المشرقین قطعه علی الصبح بروی تو هر که بر خیزد
صبح روز سلامت بروم سا باشد + بد اختری چو تو در صحبت تو بایسته + ولی چنانکه تویی
در جهان کجا باشد + عجب در آنکه غراب از مجادرت طوطی هم بجان آمده بود و بلول شد
لا حول کمان از گردش گیتی نمی نالید و دستهای لغابن در یکدیگر میمالید که اینچه بخت
نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من انتی که باز اغی بدیوار باغی خراب
همیرفته شعر پارسا را بس اینقدر زندان + که بود هم طویله زندان + تاجه گنه کرده ام که
روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ایلمی خود را می ناهنس خیره درانی بچنین بند
بتلا گردانیده است قطعه کس نیاید پیامی دیوار سے + که بران صورت نگار کنند + اگر ترا
در بهشت باشد جاس + دیگران دوزخ آختیار کنند + این ضرب المثل بدان آوردم
تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است
قطعه زایدی در میان زندان بود + زایمان گفت شاید سے بلخی + کر بلو لے زما
ترش نشین + که تو هم در میان ماتلخی + رباعی جمعی چو گل دلاله بهم پیوسته +
تو هنرم خشک در میان ^عشان رسته + چون باد مخالف و چو سر مانا خوش
چون برف نشسته و چون ریخ بر بسته + حکایت رفیق و دشمن که سالها با هم
سفر کرده بودند و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب لغف

بوسه دادن بروی دوست چه سود و بهر آن لحظه گردش بدو و سبب گفتی و دواغ یاران
 کرد و روی ازین غمہ سنج و زان روز در شعر آن لم تبت يوم لوداع تأسفا لا تحسرنی
 فی المودة منصفاً حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه با بودیکه از مرای عرب
 صد و نیاختید تا قربانی کند و روان خواجه ناگاه بر کاروان زد و پاک بپزد باز رگانه کج
 وزاری کردن گرفتند و فریاد بیفانده خواندن شعر گر تضرع کنی و اگر فریاد و دزد زرباز پس
 نخواهد و او را نگران در ویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تیرے در و نیامده گفتم
 مگر آن معلوم ترا و دیر و گفت بے پروا و لیکن مرا بان الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت
 خسته و بی باشد بخت نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کار نیست مثل
 گفتم موافق حال نیست این چه گفتی که مراد و عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت و صد
 موت تا بجای که قبل چشم جمال او بود و سو و سر با عزم وصال و قطعه
 مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر با حسن صورت او در زمره نخواهد بود و بدوستی که
 حرام است بعد از وصیت که هیچ لطفه چو آدمی نخواهد بود و ناگه پای و جوش
 به گل عدم فرورفت و در و فراق از و دمانش برآمد و فرما بر سر خاکش مجاورت کردم
 از جمله که بر فراق او گفتم قطعه کاج کاسرور که در پای تو شد خار اجل و دست گیتی بزوی
 تیغ بیا که بر سر تا درین روز جهان بپزند و می چشم و این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطره
 قرارش نگرفتی و خواب و تا گل و نسرين نشانندی نخست و گردش گیتی گل روشن بخت
 خار زبان بر سر خاکش برست و بعد از مفارقت غم کردم و نیست جزم که بقیت زندگانی تو
 بوس در بوزوم و گردنجا است نگر و دم قطعه و دوش چون طافس دنیا زیدم اندر با صیل
 دیگر امرا از فراق یار می پیچ و مار و سود دریا نیک و دی گرنودی بیم موج و صحبت گل
 خوش بوی گریستی تشویش خار حکایت یک از ملوک عرب حدیث یابی و بخون
 شورش حال دی گفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیان نهاده است و زام ختم

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که و شرف انسان چه چهل
که خوی بهایم گرفتگی و ترک صحبت مردم گفتی گفت شعر و ربّ صَدِيقِ لَاسِئَةِ فِی وَاوَصَا
نَا لَمْ نَحْصَا یُوْمًا یُوْضَحُ لِی عَذْرَتِی قَطْعَ کَاجِ کَا نَا نَ کَ عِیْبِ مَنِ کُفْتُنَا رَوِیْتَ اَوِیْتَ اَنْ
بِیَدِی نَدِی و تا بجای ترنج در نظر است بے خبر دستها بریدندی و تا حقیقت معنی بر صورت دعوی
گواه آمدی که فذلکین الذین لکنن فیہ ملک را و در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند چه صورت
که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در جایای عرب بگردیدند و دست آوردند
و پیش ملک در صحن سراپچه بدشتند ملک رهیات او تا تل کرد و در نظرش حقیر آمد بکلم آنکه کمترین
خدم حرم او بجمال از پیشتر بود و برزیت از و بیشتر مجنون بفرستاد دریافت گفت از دیر
چشم مجنون بالستی در جمال لیلے نظر کردن تا سرشادت او بر تو تجلی کند شعر نامرین در الحی
بسمعی و لو سمعت دُرُقُ الْحَمِی صَا حَت مَعِی یا مَعِشَرُ الْخَلَائِنِ قُوْا لِّلْمَعَا فِی لَسْت
تَدْرِی نَا یَقْدِرُ الْمَوْجِعُ نَظْمِ تَدْرِی اَنْ رَا نَ بَا شَد دُرُوش و خبر بیدردی نگویم در خوشی گفتن
از زنجوری حاصل بود با یکے در عمر خود ناخوردنش و تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا
فسانه بیش حکایت قاضی سیدان را حکایت کنند که بالغلبند پسر سرخوش بود و غلبه دشر
در آتش روزگاری و طلبش متلطف بود و یو یان و مترصد و جوان و برجست و آفتابان نظم
چشم من آمد آن سہی سرد بلند و بر بود و دلم دست و در پای فکند این دیده سوخ میبرد و کمند
خواهی که بکس دل ندی دیده ببند شنیدم که در گزری پیش قاضی باز آمد بر خے از ان مقال
بسمعش رسید و زائد الوصف رنجیده دشنام بے تحاشا داد و گرفت و سقط گفتن و
سنگ برداشت و سچ از بیجرتی نگذاشت قاضی یکے را گفت از علما معتبر که هم عنان و
بود بیت آن شایر بی و چشم گرفتن بیش و ان عقده برابری ترش شیر بیش
ضرب الجنبی زبیک بیت از دست تو مشت بردان خوردن و خوشتر که بدست خوشی
خوردن و همانا از وقاحت ادبوی سماحت مے آید و فروانگوار آورد ترش طعم بود

روز دوسه صبر کن که شیرین گردد و این بگفت و بسند قضا باز آمدن چندان بزرگان عدول
 که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت پوسیدند که با جازت سخنی در خدمت بگویم اگر چه ترک
 ادب است و بزرگان گفته اند صلیت نه در هر سخن بحث کردن رواست و خطای بزرگان گفت
 خطاست و لیکن حکم سوابق العام خداوندی که ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که
 بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که باین پسر گرد طمع نگردی
 و فرش و لع در نوردی که منصب پاکجا به منیع است که تا بگناه شمع ملوث نگردی
 و حریف نیست که دیدی و سخن اینکه شنیدی مشغولی یکے کرده بے آبروی بسے چه
 غم داردش ز ابروی کسے باب نام نیلوی پناه سال که یک نام ز سبش کند پایمال
 قاضی راضیوت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر غریب
 در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله جواب لیکن شعر نصیحت کن مرا چند آنکه
 خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی و فردا زیاد تو غافل نتوان کرد بهیم و سر کوفته
 مارم نتوانم که چیم و این بگفت و کسی چند تفحص حال او بر انگشت و لغت پیکران برخت و
 و گفته اند هر که از در تر از دست زور در بازو است شعر بر که زردید سر فرود آرد و در تر از
 آهتین دوش است و فی الجمله شبے خلوتے میسر شد و هم در آن شب شخند را خبر شد قاضی شب
 شراب در سر و شتاب در بر از تنم نه خفتی و به ترنم گفته نظم مشب بگر بوقت نینخواند این خرد
 عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس و یکدم که دست فتنه بخت است زینهار و بیدار
 زود عمر بر فسوس و تالشوی و مسجد آدینه بانگ صبح و یاز در سر آتا یک غریو کوس و لب بر ج
 چشم خروس بلبی بود و برداشتن بگفتن بیووه خروس و قاضی درین حالت بود که یکی از حاکما
 درآمد و گفت چه نشینی و خیز و تا پای داری گریز که سودان بر تو دق گرفته اند بلکه حقی گفته اند
 تا اگر آتش فتنه که هنوز اندک است باب تدبیر فروشا نیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالی
 فراگیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه نیچه در صید برده ضیغم را

و در این مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت پوسیدند که با جازت سخنی در خدمت بگویم اگر چه ترک ادب است و بزرگان گفته اند صلیت نه در هر سخن بحث کردن رواست و خطای بزرگان گفت خطاست و لیکن حکم سوابق العام خداوندی که ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که باین پسر گرد طمع نگردی و فرش و لع در نوردی که منصب پاکجا به منیع است که تا بگناه شمع ملوث نگردی و حریف نیست که دیدی و سخن اینکه شنیدی مشغولی یکے کرده بے آبروی بسے چه غم داردش ز ابروی کسے باب نام نیلوی پناه سال که یک نام ز سبش کند پایمال قاضی راضیوت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر غریب در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله جواب لیکن شعر نصیحت کن مرا چند آنکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی و فردا زیاد تو غافل نتوان کرد بهیم و سر کوفته مارم نتوانم که چیم و این بگفت و کسی چند تفحص حال او بر انگشت و لغت پیکران برخت و و گفته اند هر که از در تر از دست زور در بازو است شعر بر که زردید سر فرود آرد و در تر از آهتین دوش است و فی الجمله شبے خلوتے میسر شد و هم در آن شب شخند را خبر شد قاضی شب شراب در سر و شتاب در بر از تنم نه خفتی و به ترنم گفته نظم مشب بگر بوقت نینخواند این خرد عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس و یکدم که دست فتنه بخت است زینهار و بیدار زود عمر بر فسوس و تالشوی و مسجد آدینه بانگ صبح و یاز در سر آتا یک غریو کوس و لب بر ج چشم خروس بلبی بود و برداشتن بگفتن بیووه خروس و قاضی درین حالت بود که یکی از حاکما درآمد و گفت چه نشینی و خیز و تا پای داری گریز که سودان بر تو دق گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا اگر آتش فتنه که هنوز اندک است باب تدبیر فروشا نیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالی فراگیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه نیچه در صید برده ضیغم را

پرونده لغت این خاندانم و این جرم سخاوت من کرده ام و گیری را بنید از ما من عبرت گیرم ملک
خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متغستان را که اشارت بکشتن او میکردند گفت شکر
هر که جمال عیب نیستند طعنه بر عیب یگران فرزند حکایت منظومه جوانی
پاک باز و پاک نه و بود که با پاکیزه روی و در و بود و چنین خواندم که در دریا عظم و گرد
و اقامت دریا هم و جویلا ح آتش تا دست گیر و مبادا کاندرا ان حالت بهیر و همیگفت
از میان موج تشویر و مرا بگذارد و دست یار من گیر و درین گفتن جهانی بروی آشفست
شنیدندش که جان میداد و میگفت و حدیث عشق ز آن بطلال مینوشش که
در سخته کندیاری فراموش و چنین کردند یاران زندگانی و زکار اقامت و بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشق بازمی و چنان دانند که در بعد او تازے و دلا را حق که
دل در دهند و اگر چشم از همه عالم فرو بندد اگر مجنون و لیلی زنده گشته و حدیث
عشق ازین دفتر نوشسته و

پنج شاطش بریده و گل رویش شیر مرده پریدش چگونه وجه حالت گفت تا کو دکان بیاد مردم
 در کو کی نکردم شعر ما ذوالصبی و الشیب غیر المتی و کفی تبغیر الزمان نهیر افسرد
 چون پر شدی ز کو کی دست مدار بازی و طرافت به ندیمان به گذار مشغولی طرب
 نو جوان زیر محوی که و گز ناید آب رفته بجوی به سرع را چون رسید وقت در و بخار خپانکه
 سبز و نوبه قطعه دور جوانی بشد از دست من که آه دور رخ آن زمین دل فروز قوت
 سرخ به شیر بر رفت به راضیم اکنون به پیری چو یوز به پیر زنی موی سیه کرده بود گفتش
 ای مایک یرینه روز موی به بلیس سیه کرده گیر به راست نخواهد شدن این پشت کوز
 حکایت وقتی بچیل جوانی بانگ برادر مردم دل آزرده بگنج پشت به و گریان همه
 گفت مگر خردی فراموش کردی که در شتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
 چو دیدش پلنگ فکن و پلتن به گراز عهد خردیت یاد آدمی به که بیچاره بودی در عوش من
 نکردی درین روز بر من جفا به که تو شیر مردی و من پیر زن حکایت تو انگری بچیل به پسر
 رنجور بود نیک خواهان گفتندش که ختم قرانی کنی از پیری یابدل قربانی لختی باندیش و رفت
 و گفت مصحف اولتر است و گله دوست صاحب دلی بشند گفت ختمش بعت ان خیار
 که قرآن بر سر زبان است دزد در میان جان مشغولی درینا گردن طاعت نهادن به گزش
 همراه بودی دست دادن به بدینا رے چو خرد رگل بماند به در الحمدی بخواهی صد بخواند
 حکایت پیر مردی را گفتند چار زن نکستی گفت با پیر زانم رغبتی نباشد گفتند جوانی بخواه
 چون نکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زانم الفت نیست پس و را که جوان باشد با
 من که پیرم دوستی چگونه صورت بند و قطعه سرفشا و سله جنی بکنه به گور مقرر بجای خوش
 روش به روز باید نه زر که بانورا به گز به دوست تر که صدمن گوش حکایت منظومه
 شنیده ام که درین روز با کهن پیر به خیال بست به پیرانه سر که گیر و جفت به خواست
 دختر کے خوبوی گوهر نام به چو دسج گوهرش از چشم مردمان نهفت به چنانکه رسم

از تن دردمند برداشت پدر اول بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پس آن رعیت را چندان
 زجر و انگیذاری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آن که سخن اندیشیده باید گفتن و
 حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص موجب سبب نکرده است
 و زبان ایشان هر چه رفته شود بر آئینه با فواه بگویند و قول و فعل عوام الناس چندان اعتبار
 نباشد قطعه اگر صد ناپند آید ز درویش و رفیقانش یکی از صد ندانند
 و اگر یک بد گوید پادشاه به پادشاهی به اقلیم رسانند پس واجب آمد معلم پادشاهان را ده
 در تهریز خلق خداوند را دوگان آئینم آید تا حسنات و اجتهاد و ازان بیش کردن که
 در حق انبای عوام قطعه هر که در خوردن و لب بکنی و در بزرگی فلاح از و برخاست
 چوب تر را چنانکه خواهی بیج و نشود خشک جز با تش راست فرو بر آن طفل کو چور
 آموزگار به بیند جفا بیند از روزگار به ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق
 آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در
 دیار مغرب شروی و تلخ گفتار بدخو و مروم آزار و گدا طبع و ناپسندگار که عیش
 مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرانش دل مروم سیه کردی و جمعی پسران
 پاکیزه و دختران و دوشیزه بدست جفا سے او گرفتار نه زهره خندان نه یارای گفتار
 که عارض سمین یکی را طپانچه زد و گاه ساق بلورین یکی را شکنج کردی القصه شنیدم
 که ظرفی از خباثت نفس و معلوم کردند و بردندش و برانند پس آنکه بکتب و بی مصلحتی دادند
 پارسای سلمی نیکروی حکیمی که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بزرگ باش نه
 رفتی کو دکان را به بیت استاد و نخستین از سرفراز و معلم و مصلحت را اخلاق ملکه
 دیدند و لو یک یک شدند باعتبار حکم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب قاصد بیا زیج
 فراهم نشند و لوح نادرست کرده بر سر هم شکستند به بیت استاد معلم چو پور
 به آزار و خسارت بازند کو دکان در بازار بعد از دو هفته بران مسجد گزر کردم معلم اولین

منصف محبات

بیاورد و بیاورد

بیاورد و بیاورد

بیاورد و بیاورد

بیاورد و بیاورد

بیاورد و بیاورد

دیدم که دل خوش کرده بودند که بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لا حول گفتیم که دیگر باره ابلیس را
معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی خرافات جهان دیده بشنید بخندید و گفت منشومی پادشاهی پسر
داد + لوح یحیی بش برکنار نهاد + بر سر لوح او نوشت بزرگ + جور استاد به رهبر پدر
حکایت پارسا زاده را نعت بیکران از ترکه عثمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد
و بندگی پیشه گرفت فی الجمله نمائند از سائر معاصی منکر که نکرد و مسکری که نه خورد و باری
نصیحتش گفتم اے فرزند و خل آب روان است و شرح آسمای گردان یعنی خرج فراوان
کردن مسلم کس را باشد که دخل معین دارد قطعه چو خلعت نیست خرج آهسته تر کن
که مسکونید ملاحان سرودی + بکویستان اگر باران بنارود + بسالی و جله گرد و خشک و دی
عقل و آدب پیش گیر و لعل بگدار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیار و در قول من اعتراض کرد و گفت چرا
عاجل را به تشویش محنت اجل منقض کردن خلاف رای خردمندان است منشومی
خداوندان کام و نیک بخت + چرا سختی بر ندازیم سختی + بر و شادی کن ای بار دل افروز
غم فروان شاید خوردن امروز + کیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
فکر انعام در افواه عوام افتاده منشومی هر که علم شد بسخا و کرم + بندک شاید که نه بر دهم
نام نکوی چو برون شد بگوی + ورنه توانی که بنده بگوی + دیدم که نصیحت نمی پذیرد
و دیم گرم من در آهین سرودی اثر نیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم
و قول حکما را کار بسته که گفته اند یخ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک قطعه گرچه
دانی که نشوند بگوی + هر چه دانی ز نیک خواهی و پند + زود باشد که خیره سر بینی
برو پای او فاده اندر بند + دست بر دست میزند که در یخ + شنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نیکبختی حالش بصورت بدیدم + که پاره پاره بر زمین
و لقمه لقمه همی اندوخت و لم از ضعف حالش بهم بآمد و مروت ندیدم در جهان حاسه

ریش درویش را بلامت خراشیدن و نمک پا شدن با خود گفتم مشومی حرفی سفید
 در پایان مستی پنداشد روزی تنگدستی به درخت اندر بهاران برفشانده زمستان
 لاجرم بے برگ ماند حکایت پادشاه پسر را بادیه داد و گفت این فرزندت
 ترشش کن همچنانکه بکے از فرزندان خویش گفت فرمانبردارم سالی چند برین برآمدی که
 و بجای رسید و پسران او در فضل و بلاغت نتهی شدند ملک تشنه را موانعت کرد
 و معاتبت فرمود که وعده خلافت کردی و وفا بجای نیاوردی گفت برای خداوند درین
 پوشیده نماند که تربیت یکسان دوست و لیکن طبایع مختلف است قطعه گرچیم وزیر رنگ آید
 همه گرچ رنگی باشد زرد و سیم بر هر عالم همه تا به سبیل جا سے انبان میکند
 جائے ایدم حکایت یکے را شنیدم از پسران مرتبی که مریدی را همگفت چنانکه لغو
 خاطر آدمی ز اداسست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از بلا نکه و رگزشتی قطعه
 فراموشست نکرد و در آن حال که بودی لطفه مدفون و مدحوش روانت داد و طبع
 عقل و ادراک جمال و لطف و رای و فکر و بهوش ده انگشت مرتب کرد و برکت و
 بارویت مرتب ساخت بر دوش کنون پنداری اسے ناچیزیمت که خواهد کردنت روز
 فراموش حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همگفت یا بنی انک رسول یوم القیمه
 تا اذا کتبت ولا یقال بین اثبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که نهرت چیست بگویند که پسر
 چیست قطعه جامه کعبه را که میبوسند او نه از کرم پله ناسته شده با غریزی است
 روزی چند لاجرم سچو او گرامی شد حکایت در تصانیف حکما آورده اند که
 کز دم را ولادت معبود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه آشیانی مادر را بخورد و شش را
 بدزد و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کزوم بیند آتش است باری این نکته پیش
 بزرگی همگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در
 خردی با تا و چنین معالمت کرده اند لاجرم در بزرگسپین مقبول و محبوب اند

کجاوہ نشینی را دیدیم کہ با عدیل خویش میگفت باللعجب پیادہ علاج عرصہ طریح را بسر بردن
 می شود یعنی بہ ازان میشود کہ بود و پیادگان علاج باو یہ را بسر بردند و تیر شدند قطع
 از من بگوی حاجی مردم گزاسی را بخ کو پستین خلق بازار میدرد حاجی تو نیستی شتر است
 از برای آنکہ بیچارہ خار می خورد و بار می برد حکایت ہندوی لفظ اندازی ہی آموخت
 حکیمی گفت ترا کہ خانہ نین است بازی نہ نیست بیت تاندانی کہ سخن عین صوابست
 انچه دانی کہ نہ نیکوش جوابست بگوی حکایت مرد کے را چشم درد خاست پیش
 بیطاری رقت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چار پایان میکرد و در دیدہ او کشید کہ شد حکومت
 پیشو او بردند گفت برویچ تا وان نیست اگر این خبر ہندی پیش بیطار رفتے مقصود از
 سخن آنست تا بدانی کہ ہر کہ نا آئودہ را کار بزرگ فرماید یا آنکہ ندامت برد
 نزدیک خردمند ان بخت رای منسوب کرد و قطعہ ندید ہوشمند روشن را
 بفرومایہ کار ہاے خطر بویا یافت گرچہ بافند است سہرندش بہ کار گاہ حسرت
 حکایت یکے از بزرگان امیر را پس وفات یافت پرسیدند کہ بر صندوق گوش
 چہ نویسم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست کہ روا باشد بر چنین
 جا گاہ نوشتن کہ بروزگار سودہ گردد و خلایق بروگزند و سگان بروشا شنند اگر
 بضرورت چیزے نویسند این بیت کفایت است قطعہ وہ کہ ہر گاہ سہرہ در بستان
 بدیدے چہ خوش بڈے دل من بگدر اے دوست تا بوقت بہار سہرہ بنی دیدہ
 بر گل من حکایت پارسائی بریکے از خداوند نعمت گذر کرد کہ بندہ را دست و پای بستہ
 عقوبت ہمیکہ گفت ای پسر بچہ تو مخلوقی را خداوند عزوجل اسیر حکم تو گردانیدہ است و ترا
 بروی فضیلت دادہ شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین حفا بروی پسندناید کہ فردای
 قیامت بہ از تو باشد و شرمساری بری منشومی بر بندہ گیر شتم بسیار جویش کن و دوش
 میازارہ اورا تو بدہ مردم خریدی آخرت بہ قدرت آفریدی این حکم دغور و شتم تا چہ

هست از تو بزرگتر خداوند ای خواجه ارسلان و آغوش و فرمان ده خود کن فراموش
 در خبر است از سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم که گفت بزرگترین حشرته در روز قیامت آن بود
 که بنده صلاح را به بهشت برند و خداوند کار فاسق را بد و زنج قطع بر غلاییکه طوع خدمت است
 خشم بیداران و طیره بگیرد که فصاحت بود بر وز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت
 سالی از بلخ با میانم سفر بود در راه از حرامیان پر خطر جوانی بد رقه همراه باشد سپر باز خراج انداز
 سلحشوریش زور که به مردمان او رازه نکرده اندی و زور آوران روی زمین پشت او را بر زمین
 نیاورده اندی اما چنانکه دانی تنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده بر عدل کوس لا دران
 بکوشش ز سیده و برقی شمشیر سواران ندیده شعر نیفتاده در دست دشمن اسیر و بگوش
 بنارید باران تیر و اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دووان هر دو یار قدیمش که پیش از آردی
 بقوت باز دو بیفکنده و در درخت عظیم که دیدی به نیروی سر پنجه بر کنده و اتفاقا خرنان گفته
 است ییل کوتاه کتف و بازو گردان بنید و شیر کوتا کتف و سر پنجه مردان بنید و مادر بخالت
 دوید و از پس سنگی سر بر آورد و اندک قاتل با کردند بدست یکدیگر چوبی و در غل یکدیگر
 کلوخی جوان را گفت هم چو پانی که دشمن آمدیمت بیار پنجه داری ز مردی و زور که دشمن
 بیای خود آید بگور و تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرو
 نه که هر موی شگافند به تیر خوشن خاس و بر وز جلد جنگ آوران بدارد با س و چاره خبر
 آن ندیدیم که رخت و سلج و جامه رها کردیم و جان سلامت به آوردیم قطعه
 بکارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شریزه در آرد به زیر خیم کمند و جوان اگر چه
 قوی بال و پلین باشد پنجه دشمنش از بول بگسلد پیوند و نبرد پیش مصاف
 آرموده معلوم است چنان که مسئله شرع پیش داشتند حکایت تو تگرزاده
 را دیدم بر سر گور پدر نشسته و باد رویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت
 سنگین است و کتاب رنگین و فرش رخام انداخته و حشت پر دزه درو سامحه

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم که گفت بزرگترین حشرته در روز قیامت آن بود که بنده صلاح را به بهشت برند و خداوند کار فاسق را بد و زنج قطع بر غلاییکه طوع خدمت است خشم بیداران و طیره بگیرد که فصاحت بود بر وز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ با میانم سفر بود در راه از حرامیان پر خطر جوانی بد رقه همراه باشد سپر باز خراج انداز سلحشوریش زور که به مردمان او رازه نکرده اندی و زور آوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاورده اندی اما چنانکه دانی تنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده بر عدل کوس لا دران بکوشش ز سیده و برقی شمشیر سواران ندیده شعر نیفتاده در دست دشمن اسیر و بگوش بنارید باران تیر و اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دووان هر دو یار قدیمش که پیش از آردی بقوت باز دو بیفکنده و در درخت عظیم که دیدی به نیروی سر پنجه بر کنده و اتفاقا خرنان گفته است ییل کوتاه کتف و بازو گردان بنید و شیر کوتا کتف و سر پنجه مردان بنید و مادر بخالت دوید و از پس سنگی سر بر آورد و اندک قاتل با کردند بدست یکدیگر چوبی و در غل یکدیگر کلوخی جوان را گفت هم چو پانی که دشمن آمدیمت بیار پنجه داری ز مردی و زور که دشمن بیای خود آید بگور و تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرو نه که هر موی شگافند به تیر خوشن خاس و بر وز جلد جنگ آوران بدارد با س و چاره خبر آن ندیدیم که رخت و سلج و جامه رها کردیم و جان سلامت به آوردیم قطعه بکارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شریزه در آرد به زیر خیم کمند و جوان اگر چه قوی بال و پلین باشد پنجه دشمنش از بول بگسلد پیوند و نبرد پیش مصاف آرموده معلوم است چنان که مسئله شرع پیش داشتند حکایت تو تگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و باد رویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت سنگین است و کتاب رنگین و فرش رخام انداخته و حشت پر دزه درو سامحه

بگوریدرت چه ماند خشتی و دوزخ هم نهاده و مشی و و خاک بر و پاشیده در ویش سپران بشنید
 و گفت تا پدرت در زیران سنگهای گران بر خود بچیند پد من به بهشت رسیده باشد و در
 خزر که بروی نهند کمتر بار و بیشک آسوده تر کند رقاقه **قطعه** مرد در ویش که بارستم فاقه کشیده
 بدر مرگ همانا که سبکسار آید و آنکه در دوزخ و در نعمت و آسانی زلیست و ویش زین همه
 شک نیست که دشوار آید بهمه حال سیری که زبندی بچید و خوشترش دان زن امیر یک
 گرفتار آید حکایت بزرگے را پرسیدم از معنی این حدیث **العدی عدو ک لنفسک**
 الی الی بین جنتک گفت بکلم آنکه هر آن دشمنی که باوے احسان کنی دوست گردد مگر نفس را
 چند آنکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاد کند **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن و دیگر
 خورد چو بهایم بیوفته چو جاد و مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت و خلاف نفس که فرمان تو
 چو یافت مراد جدال سعدی مادی در میان تو نگر می و در ویشی
 یکے بر صورت در ویشان نه بر صفت ایشان در محفل دیدم نشسته و سغتی در پیوسته
 و دفتر شکایت باز کرده و زم تو انگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که در ویش را
 دست قدرت است و تو انگران را پای ارادت شکسته بهیت کرمان را بدست
 اندر درم نیست و خداوند نعمت را کرم نیست و مرا که پرده و نعمت بزرگ گانم این سخن
 سخت آید گفتم ای یار تو انگران دخل سکینا نند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و
 که گفت مسافران و تحمل بارگران از بهر راحت و گران دست تناول بطعام آنکه بر بند
 که متعلقان وزیر وستان بخورند فضلا مکارم ایشان با مل و پیران و اقارب و حین
 رسیده نظم تو انگران را وقف است و نه بهمانی و زکوة و فطره و اعتناق و قریبانی
 تو که بدولت و ایشان رسی که توانی و جزین و در کعبت و آن هم بصد پریشانی و اگر قدرت
 جو دست و اگر قوت سجد و تو انگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک
 و عرض مصنون و دل فارغ و قوت طاعت و رفقہ لطیف است و صحبت عبادت و سکرست

لطیف پیدا است که معده خالی چه قوت آید و از دست حتی چه مروت و از پا بسته چه سیر و از
گر سینه چه چیز قطعه شب پراکنده خند آنکه پدید بود و چه مابد اوالش و مور گرد آورد و تابان
تا فراغت بود زمستانش و فرغت با فاقه نه پیوند و جمعیت در تنگدستی صورت نه بند و
یکه تحریر عتابسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان که ماندیت خداوند
کننت بحق مشغول و پراکنده روزی پراکنده دل و پس عبارت ایشان بقبول
تزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باور را
عبادت پراد خنده عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَلِكِ جَوَارِ مِنْ لَا يَحْتَجُ فِي خَيْرِ الْفَقْرِ
سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارِینِ گفت این شنیدی و آن شنیدی که فرموده الْفَقْرُ فَرَحٌ لِّمَنْ كَفَمُ خَامُوشِ
که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم قضایه ایشان خرقه
پوشند و لقمه او از فروشنده با عی امی طبل بلند مانگ باطن پیچ و بی توشه چه تدبیر کنی و توت
پس پیچ و روی طمع از خلق پیچ ارمودی و تسبیح هزار دانه بردست پیچ و درویش به معرفت
نیاراید تا کارش بکفر انجامد که تَخَاَوُ الْفَقْرَانِ لَیْکُونُ کُفْرًا و تا بد خبر بود لغت بر سینه را روشن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و انبامی حبس را بمرتب ایشان که رساند وید علیا سیدی
چه مانده بینی که حق جل و ثنادر محکم تنزیل از نعیم اهل جنت خبر میدهد اُولَئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مُّعَلَّوْمٌ
فرد تشنگان را نماید اندر جواب همه عالم بچشم چشمه آب جواب حالی که من
این سخن نگفتم عیان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بر کشد و فصاحت
در میدان وقاحت جهان بند و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنان
پریشان بگفته که هم تصور کند که تریافتد یا کلید خانه از راق مشته متکبر مغرور و معجب مشغول
مال و نعمت و مفتین جاه و ثروت که سخن نگویند الا لبفاست و نظرنه کنند الا بکرات
علما را بگدا می منسوب کنند و فقر را به بی سرو پای طعنه زنند بعلت مافی که دارند
و عزت جاس که پندارند برتر از همه شنیدن آن در سر دارند که سر بکس بردارند

بنجر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و نیت پیش بصورت توانگر است
 و معنی درویش است گریه هنر بمال کند کبر بر حکیم و کون خرش شمارا اگر گاو و عنبر است
 گفته زمت اینان روادار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بنده درم اند چه فائده که چون
 ابر از ارانند و منیبارند و چشمه آفتاب ند و بر کس نمی تابند و بر کس استطاعت سوارند و نیز اند
 قدمی بر خدا نهیند و در می بے من و آدمی ندند مالی به مشقت فراهم آرند و نجست نگه دارند و نجست
 بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم نجیل از خاک قتی بر آید که وی در خاک رود و شمع به بنج
 سعی کسی لغت بجنگ رود و اگر کسی بدوی بنج و سعی بردارد و جوابش بر بخل خداوندان
 لغت و قوت نیافتد الا بعثت کدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و خلیلش بگر نماید محک داند
 که زرجیت و گداواند که محک کیست گفتا تجربه آن میگویم که متعلقان بر دربارند که
 غلیظان شدید را بر گمارند تا بار غریزان بدینند و دست جفا بر سینه صالحان نهند و اهل
 تمیز گویند کس اینجانیست که حقیقت راست گفته باشد بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر
 و راسخ نیست و خوش گفت پرده دار که کس بر سرای نیست و گفته بعد از آنکه از دست
 متوفعان بجان آمده اند و از رفته گدایان بفقان و محال عقلست که اگر ریگ یا بان و دشو
 چشم گدایان پر شود و شعر و بده اهل طمع نیت دنیا و پر شود و چنانکه چاه بشنیم و هر کجا
 سنجی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشهر در کارهای مخوف اندازد و از تواریج آن نه پرورد
 از عقوبت ایزد نه هراسد و حلال از حرام نشناسد قطره که را اگر گاوخی بر سر آید و ز شادی
 بر جبهه کان استخوان نیست و اگر لفته دو کس بر دوش گیرند و لیم الطمع نپدارد که خوان نیست
 صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقر
 این سخن بگفته و بیان و بیان نیامد و م انصاف از تو توقع دارم که هر گردیدی دست و پا
 بر کتف بسته یا بینوایی زندان در رشته یا پرده محصور می دریده یا کف از معصم پرده الا
 اعدت درویشی شیرم و از اجاکم ضرورت در لبها گرفته اند و کجها سفته و تحمل است این که

پادشاه عالم عادل موی مظفر ملک زینت انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان عادل
 زمان مظفر دنیا والدین اتا بک بکر سعد رنگی ارام الله ایا مه ونصر علامه
 پدر بجا پسر برگزاین کرم نکند که دست خود تو با خاندان اوم کرده خدای خواست که بر عا
 بخشاید ترا بر حمت خود پادشاه عالم کرده **فایده** چون سخن بین غایت رسانید و از
 حد قیاس را سپیافت و در گزاین مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در گزینشتم
 و بعد از محازا طریقی مدارا گرفتم و سر تبارک بر قدم بگذر نهادیم و بوسه بر سر و رو
 هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه** مکن زگر در مثل کتبی شکایت ای مردوش که تیر
 بختی اگر هم برین نسق مردی تو آنرا چو دل دوست کامرانت هست بخویش دنیا و آخرت
باب هشتم در آداب صحبت

مال از بر آسایش عمر است نه عمر از بر گرد کردن مال عاقل را پسند نیکوخت کیست نیکوخت
 چیست گفت نیکوخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و مژشت **شعر** کن نماز بران بیکس
 که گرد بگر که عمر در تحصیل مال کرد و خورد و حکمت تو علیه السلام فارودن را که نصیحت کرد
 که از حسن کما حسن السرائیک نه شنیده عاقبتش شنیدی **قطعه** آنکس که دنیا رود خمر
 بنید و خست سر عافیت اندر سر دنیا رودم کرده خواهی که متع شوی از دنیا و عقیقه
 با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرده عرب گوید **جد و لا تمنن لان الفایده** و الیک عایده
 یعنی بخش و منت منه که نفع آن تو باز میگرد و **قطعه** در خست کرم هر کجا پنج کرده اگر خست
 از فلک شاخ و بالای او اگر امید داری کز و بر خوری **بمنت منه** از بهر پارس او
قطعه شکر خدای کن که موفقی شدی بخیر و نفع العام و فصل و نه معطل گزاشت **بمنت منه**
 که خدمت سلطان هم یکم **منت شناس** زو که بخدست **بمنت منه** **حکمت** دو کس رنج بهوش
 بر دند سخی پیانده کردند کسی آنکه زند و خست و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نه کرد **بمنت منه**
حکمت آنکه بشیر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بودی در نشسته

ای پادشاه عالم عادل موی مظفر ملک زینت انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان عادل
 زمان مظفر دنیا والدین اتا بک بکر سعد رنگی ارام الله ایا مه ونصر علامه
 پدر بجا پسر برگزاین کرم نکند که دست خود تو با خاندان اوم کرده خدای خواست که بر عا
 بخشاید ترا بر حمت خود پادشاه عالم کرده **فایده** چون سخن بین غایت رسانید و از
 حد قیاس را سپیافت و در گزاین مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در گزینشتم
 و بعد از محازا طریقی مدارا گرفتم و سر تبارک بر قدم بگذر نهادیم و بوسه بر سر و رو
 هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه** مکن زگر در مثل کتبی شکایت ای مردوش که تیر
 بختی اگر هم برین نسق مردی تو آنرا چو دل دوست کامرانت هست بخویش دنیا و آخرت
باب هشتم در آداب صحبت
 مال از بر آسایش عمر است نه عمر از بر گرد کردن مال عاقل را پسند نیکوخت کیست نیکوخت
 چیست گفت نیکوخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و مژشت **شعر** کن نماز بران بیکس
 که گرد بگر که عمر در تحصیل مال کرد و خورد و حکمت تو علیه السلام فارودن را که نصیحت کرد
 که از حسن کما حسن السرائیک نه شنیده عاقبتش شنیدی **قطعه** آنکس که دنیا رود خمر
 بنید و خست سر عافیت اندر سر دنیا رودم کرده خواهی که متع شوی از دنیا و عقیقه
 با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرده عرب گوید **جد و لا تمنن لان الفایده** و الیک عایده
 یعنی بخش و منت منه که نفع آن تو باز میگرد و **قطعه** در خست کرم هر کجا پنج کرده اگر خست
 از فلک شاخ و بالای او اگر امید داری کز و بر خوری **بمنت منه** از بهر پارس او
قطعه شکر خدای کن که موفقی شدی بخیر و نفع العام و فصل و نه معطل گزاشت **بمنت منه**
 که خدمت سلطان هم یکم **منت شناس** زو که بخدست **بمنت منه** **حکمت** دو کس رنج بهوش
 بر دند سخی پیانده کردند کسی آنکه زند و خست و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نه کرد **بمنت منه**
حکمت آنکه بشیر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بودی در نشسته

چار پائے بر کتابی چند حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن
 هر که پرهنر و علم و زهد فروخت به خرمی گردد و پاک بسوخت به پند عالم ناپرهنر کار کوشیده
 و درست میدی به و بهو لایه دی بیت بی فایده هر که عمر در باخت به چیزهای نخرید و ز
 بنیادخت به پند ملک ز خردمندان جمال گیر و دین از پرهنر گاران کمال یابد بادشاهان
 به نصیحت خردمندان از ان محتاج تراند که خردمندان بقرب بادشاهان قطعه بند اگر
 بشنوی ای بادشاه در همه و قریب ازین پند نیست جز به خردمند مضر عمل به گرچه عمل کار
 خردمند نیست حکمت سبب خبر به سبب چیز یابد از نماز مال به تجارت و علم بی بحث و مال
 سیاست قطعه وقتی به لطف گوی و مدار او مردمی به باشد که در کند قبول آوری دلی به وقتی
 گوی که صد کوزه نبات به که که چنان بکار نیاید که حنطه حکمت رحم آوردن بر بدان نیست
 برینکان و عفو کردن از ظالمان جو درست بر درویشان فروخت راجع عهد کنی و بنواری
 بدولت تو گنهی میکند بازاری به پند بر دوستی بادشاهان اعتمادتوان کرد و بر آواز خوش
 کوکان که آن خیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر مشعوق هزار دوست را ذل
 دی و در میدی آن دل بخیالی بهی پند بر آن ستر که داری با دوست در میان من
 اگر چه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و بر گزندی که توانی بدشمن مرسان
 که باشد وقتی دوست گردد پند از یک نهان خواهی با کس در میان منه اگر چه دوست باشد
 که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و هم چنین سلسل قطعه خامشی به که ضمیر خویش
 با کسی گفتن و گفتن که گوی به ای سلیم آب ز سر چشمه به بند که چو پیر شدند توان بستن جوی
 فرد سخن در نهان نباید گفت به کان سخن بر لاشاید گفت حکمت دشمن ضعیف که در
 طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر
 دوستی دوستان اعتماد نیست تا به بملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک یا حقیر شما
 بدان ماند که آتش اندک را بهیل میگزارد قطعه امروز بکش چو می توان گشت

ای برای اصلاح
 دین است زیاده
 تحصیل
 کرده می شود
 انکس خود را
 نه باید
 ای چنین
 دوست را
 است و او را
 تا آنکه سلسله
 قوت مخفف
 خاموشی است
 سلسله
 درست از
 که از شک
 آن مناسب
 بیخبر
 دروغی و
 ز غافل این
 شوق است
 است با دوست

کاش چو بلند شد جهان سوخت با گذار که زده کند کمان را و دشمن که به تیر نتوان درخت
 حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی بیات
 میان دو کس جنگ چون آتش است با سخن چین بد بخت به نرم کش است با کنند این و آن
 خوش و گرا بردل و وی اندر میان کور بخت و جمل میان دو کس آتش افروختن نه عقل
 است و خود در میان سوختن و قطعه در سخن با و دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن
 و خوار گوش به پیش دیوار آنچه گوئی بهوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش
 حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر بشوای خردمندزان
 است با که با دشمنان بود هم شست و پند چون در امضای کاری مترد باشی آن
 طرف اختیار کن که بے آزار تو بر آید شعر با مردم سهل گوی و دشوار گوی با آنکه در صلح
 جنگ مجوی حکمت تا کار بر می آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید آخر النجیل التیف
 شعر جو دست از همه جیلتی در گشت و حلال است دشمن بشمیر دست حکمت
 بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو کنجش بد است دشمن چو بی ناتوان لا فائز
 بدست خود مزن و مغریت در بر استخوان مرویست در بر پیرین حکمت هر که بدی را
 بکشد خلق از بلائی وی بر باند وی را از غذا خبای قطعه پسندید است بخشایش لیکن
 منبر بر ریش خلق آزار مرهم با ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که این ظلم است بر فرزند آدم
 حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن رواست که بخلاف
 آن کار کنی که عین صواب است مثنوی حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 که بر زانوزنی دست تعابن با گرت را ہی نماید راست چون تیر از ان برگرد راه
 دست چپ گیر و پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آورد و لطفت بے وقت هیت
 بهر و پند ان در شتی کن که از تو سیر گردند و پند ان نرے که بر تو دبر ابیات
 در شتی و نرمی بهم در به است و چو قاصد که جراح و مرهم نه است و در شتی نگیرد و خردمندش

در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی بیات
 میان دو کس جنگ چون آتش است با سخن چین بد بخت به نرم کش است با کنند این و آن
 خوش و گرا بردل و وی اندر میان کور بخت و جمل میان دو کس آتش افروختن نه عقل
 است و خود در میان سوختن و قطعه در سخن با و دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن
 و خوار گوش به پیش دیوار آنچه گوئی بهوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش
 حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر بشوای خردمندزان
 است با که با دشمنان بود هم شست و پند چون در امضای کاری مترد باشی آن
 طرف اختیار کن که بے آزار تو بر آید شعر با مردم سهل گوی و دشوار گوی با آنکه در صلح
 جنگ مجوی حکمت تا کار بر می آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید آخر النجیل التیف
 شعر جو دست از همه جیلتی در گشت و حلال است دشمن بشمیر دست حکمت
 بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو کنجش بد است دشمن چو بی ناتوان لا فائز
 بدست خود مزن و مغریت در بر استخوان مرویست در بر پیرین حکمت هر که بدی را
 بکشد خلق از بلائی وی بر باند وی را از غذا خبای قطعه پسندید است بخشایش لیکن
 منبر بر ریش خلق آزار مرهم با ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که این ظلم است بر فرزند آدم
 حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن رواست که بخلاف
 آن کار کنی که عین صواب است مثنوی حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 که بر زانوزنی دست تعابن با گرت را ہی نماید راست چون تیر از ان برگرد راه
 دست چپ گیر و پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آورد و لطفت بے وقت هیت
 بهر و پند ان در شتی کن که از تو سیر گردند و پند ان نرے که بر تو دبر ابیات
 در شتی و نرمی بهم در به است و چو قاصد که جراح و مرهم نه است و در شتی نگیرد و خردمندش

سستی که نازل کند قدر خویش نه مرخواستن را فرونی نهد که یکبارتن در زلدت نهد
 نشومی جوانی باید گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک چند بگفتا نیکم دی کن بخند
 که کرده چهره گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن ملک دین اند یا د شاه به علم
 وزیر به علم شصت بر سر ملک مباد آن ملک نمانده که خدا رانه بود بنده فرمان بردار
 چند باد شاه را باید که تا حد خشم بر بندگان راند که دوستان را اعتماد باند آتش چشم اول
 در خداوند خشم افتد پس آنکه زبانه بجم زند تا نرسد نشومی شاید بنی آدم خاک زاده
 که در سر کند کبر و تنندی و باد و ترابا چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی آراشتی
 قطعه در خاک بیلقان رسیدم بجای بدی بگفتم مرا به تربیت از جیل پاک کن گفتا برو چون خاک
 تحمل کن ای فقیر یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار
 است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیاید بیت اگر ز دست جفا بر فلک
 رود بدخوی نه ز دست خوی بد خویش در کلا باشد حکمت چوبینی که در سپاه دشمن
 تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه برو با دوستان
 آسوده بشین چوبینی در میان دشمنان جنگ و گریزی که با هم یک زیانند کمان
 زده کن و بر باره بر سنگ حکمت دشمن چو از همه حیلته فرو ماند سلسله دوستی جیناندا نگه
 بدوستی کارهای کند که هیچ دشمن نتواند پند سر را بر دست دشمن بکوبد از حد پسین
 خالی بنا نهاد اگر این غالب آمدارشی و اگر از دشمن رستی فرو برد و معرکه ایمن شود که
 خصم ضعیف که مغر شیر آرد چو دل ز جان برداشت حکمت سحر که دانی که دل
 بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارود و بلبلا مژده بهار بیا خبر بد به بوم بازگزار
 حکمت باد شاه را بر خیانت کسی واقف نگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی
 و اگر نه در ملک خود سعی کنی مشو پیچ سخن گفتن را نگاه کن که بنی که در
 کا گیسو و سخن کمال است در نفس انسان که خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر نصیحت خود را می میکند او خود نصیحت گری محتاج است پند فریاد سخن
 مداح محزر که این دام زندق نهاده است و آن دامن طمع کشا و پند حق را شاکه
 خوش آید چون لاشه که در کعبه شش می فریاد نماید قطع الله بالشوی روح سخن گوی که اندک به اندک
 نفع از او دارد اگر روزی مراوش بر نیاری و دو صد چندان عیوبت را شاکه
 متکلم را تا کس عیبت گیر و بخش صلاح نه پذیرد شعر مشعره بر حسن گفتا
 تجسین نادان و پندار خویش حکمت همه کس را عقل خود کمال نماند
 نظم یکم چه بود و مسلمان مناظره کردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان
 گر این قبالة من درست نیست خدا یا چه بود میرا نم چه بود گفت
 و گر خلافت بود همچو تو مسلمانم و گرا از سبط زمین عقل متعدهم
 هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دور
 حریفان بچمانه گریسته است و قانع بنانی سیر حکما گفت اندر
 از تو انگری بیضا عت شعر روده تنگ بیک نان تپی پر کرد و لغت روی زی
 پند کند دیده تنگ بشوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت و مرا این یک
 نصیحت کرد و گنبد گشت که شہوت آتش است از روی به پیر و پیر و پیر و پیر
 مکن تیز و دران آتش نداری طاقت سوز و بصیر آسید برین آتش زن ام و پند
 پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند و وقت نا توانائی سختی بنید شعر داختم تا
 آزار نیست به که روز مصیبت کشش یا نیست حکمت هر چه روز بر آید
 خاک مشرق شنیده ام که کنند به چهل سال کاسه چینی و صد روزی کنند
 قیمتش بی بینی قطعه مرغاکت از ریضه بدون آید و روزی طلبد
 گنبد گشت و متیز و آنکه ناگاه کسی گشت تخیر و نرسید وین تمکین و فضی
 گنبد گشت و متیز و آنکه ناگاه کسی گشت تخیر و نرسید وین تمکین و فضی

بدست آید از انست عزیز حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسرور آمد مقصود
 چشم خویش دیدم دریا بان به که آبسته سبق بر دوازشتا بان و سمند باد پای ازنگ
 فروماند و شتر بان همچنان آبسته می راند و پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر
 برانستی نادان نبود و قطعه چون نداری کمال فضل آن به که زبان در
 می و آدمی رازبان فضا می کند و جوز به مغز را سبکساری اسیات
 میمیداد و بر و بر صرف کرده سعی و احم و حکیمی نقش می نادان چه گوئی
 از لوم لایم و پنا موز و بهایم از تو گفتار و تو خاموشی بیا موز از بهایم
 ب و بیشتر آید بخشنا صواب و یا سخن آرای چو مردم بهوش
 ش پند هر که باد انا تر از خود جدل کند تا بداند که داناست
 است **فرد** چون در آید م از تو سخن و گر چه
 راض کن حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند اسیات
 در شنید فرشته باد و و وحشت آموز و خیانت و ر یو و از بدان خبر می نیاموزی
 گ پوشتین دوز می و پند مردمان را عیب نهانی پیدا کن که مرا ایشان را
 کنی و خود را بی اعتماد و پند هر که علم خواند و حمل نکرد و بدان ماند که گاوراند و خشم
 بیدل طاعت بیا و پو است به مغز به ناعیت را نشاید نه هر که در
 در معالمت درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد
 در باد باشد حکمت اگر شبها همه شب قدر بود و شب به قدر
 سنگ همه لعل بدشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
 هر که بصورت نیکوست سیرت زیاده و سست کار اندرون و ارد و نه
 توان شناخت بیکروز و زشما یل مرد که تا کجاش رسیدست پاگاه علوم و
 منش این مباحث و غره مشو به که خست نفس نه گردد و این معلوم باشد

هر که با بزرگان ستیزد خون خود میسوزد قطعه خوشتر را بزرگ پنداری + راست گفتند

یک دو بیند اوج + زو و بینی شکسته پیشانی + تو که بازی بس کنی با عوج + حکمت

نیمچه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت جنگ زور آوردی

بامست پیش سر نچه در غل نه دست چند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار و دشمن

است در پاک خویش قطعه سیاه پرورده راجه طاقت آن بد که رود با مبارزان

سست یاز و جہل ہے افگند و پنہ بامرو آئین چنگال و حکمت ہر کہ بصیحت بشنود

سیر لامست شنیدن دارو شعر چون نیاید نصیحت در گوش و اگر ت سز لش کنم خاموش

حکمت بی هیران هنرمندان را نتواند دید همچنان سبب زاری سبب صیدی را

مشغله بر آرد و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بنهر بالسی بس نیاید همیشه در پوسیدین

سیت کند بر آئینه عیبت حسود کوفته دست پادشاه در مقابله تناسخ بود زبان مفال
حکایت شاه شاکسته بر سر مرغور دام صبا و تنفصاوی ملک صبا و جود دام نه نهادی

حکمت الحور شکم بستی هیچ مرغ در دام صیاد صیفاوی بلکه صیاد وجود و ام و بهای و ...

چند حکیمان و پیر و خرد و عابدان هم سیر و رایدان سید رقی و جوانان سابق بر سیر و

و پیران تا عرق بلند اما فلندران چندان جوریدند و در معده باقی نماندند و در شب
روز بخار کشیده اسمند شکم را و در شب نگر و خواب و شبی معده سنگی است

دوری کس شعر اسیر بدستم را و سبب میگردانید بی راز
ز دولت نگه حکم به مشورت بازمان تباه است و سخاوت بامفدان گس

شعر ترجمه رنگ بتر و ندان به شمرگاری بود بر گو سفندان فرو خیش را چون عهد

و بنواری و دولت تو گنجه میکند بانباری و حکمت هر که را دشمن پیش است اگر نکند

دشمن خویش است بیت سنگ در دست و مار بر سر سنگ و خیره زائی

و در رنگ و گرویی بخلاف این مصالحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندها تا

تراست حکم آنکه اختیار باقی ست لوان کشت و لوان بخشید اما اگر بے ما

شده شود محمل است که مصلحتی قوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد

Fragment of a page from a manuscript, showing a horizontal line and some faint, illegible markings.

نمک سبب زنده بجان کرد و کشته را باز زنده نتوان کرد و شرط غفلت صبر ترا نازد
 که جویت از کمان نیاید باز حکمت حکمی را که با جهال دافتد باید که توقع عزت
 ندارد و اگر جالبی بزبان آوردی بر حکمی غالب آید محب نیست که سنگی راست که گوهر را
 شکند بپیت نه عجب گرفت و در نفسش و عند یب غراب هم نفسش و اگر نرندی
 بدو باش خجای پند و تادل خویش نیاز دارد و در هم نه شود و سنگ بد گوهر اگر
 نه زرین شکند و قیمت سنگ بیفزاید و زرد کم نه شود و حکمت خردمند
 را که در زمره اجلات سخن به بند و شکفت مدار که آواز بر لیل یا غلبه دهل بر نیاید
 دوی از عنبر از گند سیر فرو ماند و مشکوی بلند آواز نادان کردن افراخت و
 که دانا را به بے شرمی بینداخت و نمیداند که سنگ حجازی و فرو ماند زبک طبل
 بازی حکمت جوهر اگر در خلاص افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود
 رود همان خسیس است استعداد به تربیت در نجاست و تربیت نامستعد ضایع
 خاکستر است عالی دارد که آتش جوهر علوی است و لیکن چون نفس خود هنری نه دارد و با خاک
 است و قیمت شکر نه از نه است که آن خود خاصیت و است مشکوی چو کنعان را
 طبیعت بے هنر بود و پیمیر را دگی قدرش نیفزود و هنر نباشد اگر داری نه گوهر پیکل
 است و ابراهیم آما در حکمت مشک است که بپوید نه آنکه عطار گوید و زنا چون
 عطار است خاموش و هنر نماه دانا دان چون طبل بلند از میان تپی قطع
 الم اندر میان جابل را و مشی گفته اند صدیقان و شاید در میان کوران
 صحیفه در میان زندیقان و پند دوستان را که بعره فرا جنگ آرند
 و بیکدم بیازند بیت سنگی چند سال شود لعل پاره و نه هاتایک
 و شکنی سنگ حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد
 در دست زن گریز شعر در خرم بر سر است به بند و که بانگ زن

از دی برآید بلند پند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بر او چهل
 تمیز باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک و آنکه ملک دولت نادان سلیم جنگ خدا است حکم
 جوالمز که بخورد و بدید به از عابدی که برود و بنهد پند هر که ترک شهوت از به قوت
 داده است از شهوت حلال در شهوت حرام اقتاده است شعر
 از بهر خدا گوشت نشنید بیچاره در آئینه تاریک چه بیند حکمت اندک
 اندک خیل شود و قطره قطره سیل گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خورده
 نگاه میدارد تا بوقت فرصت و بار از دماغ خصم برآرد شعر قطره قطره از آفتاب
 قطره و قطره ای لطف اگر از آفتاب جمعت بخور شعر اندک اندک بهم شود بسیار دانه
 دانه است غله در آبنار حکمت عالم را شاید که سفاقت از عاصی بجام در گزرازد
 که هر دو طرف رازیان دارد و سبب این کم شود و چهل آن مستحکم شعر چو با سفاک گویی
 بلطف و خوشی و فرون گردش کبر و گردن کشی حکمت معصیت از سر که صادر شود
 ناپسندیده است و از علما ناخوشت که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چنان
 با سیری بر بند شمساری بیش برد مشغولی عاصی نادان پریشان روزگار
 ناپسندیدگار و کاین بنا بنیادی از راه اقتاده دین و چشمش بود
 حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان و
 فروشان خرد یوسف را فروشند تا چه خرد آیه اَلَمْ اَعْهِدْ اِلَيْكُمْ يٰۤاٰدَمُ
 اَلشَّيْطَانُ سِتٌّ بقول دشمن پیمان دوست است کسب
 ملا که پریدی و یا که پیوسته حکمت شیطان با مخلصان بر
 و سلطان با مفسدان مشغولی و امش مده آنکه بے نماز است
 ز فاقه باز است و کوفرض خدا نه می گزارد و از قرض تو نیز غ
 امروز در مرده پیش گیر در کن و فردا گوید تر بے ازین جا بر کن حکم

ع
 خدا را نشان
 مستحق
 از
 بجز
 و

پس خورد چون بمیرد نامش نبرد لذت انگور بجهوه داند نه خداوند میوه یوسف
 در سلام در خشک سالی سیر نه خوردی تا گرسنگان را فراموش نکند
 آنکه در راحت و تنگم زیست با او چه داند که حال گرسنه چیست
 گان کس داند که با حوال خویش در باند قطعه ای که بر مرکب
 زده سوار برش دارد که خرخار کش سوخته در آب گل است با آتش از خانه
 همسایه در دلش نخواه که آنچه از روزن او میگذرد و در دل است با بند درویش ضعیف
 حال را در خشکی تنگ سال میسر که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریش نهی و معلوم می
 پیش قطعه خر که پنبی و باره نه گل درفشاده بدل بر دشتفت کن
 و لے مرو برش با کنون که رفته و پیر سیدش که چون افتاد میان
 نه بند و چو مردان بگزید و نب خرش با حکمت و وحی نه محال عقل است
 خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه قضا
 و گرنه شود در هزار ناله و آه با بفر یا شکایت بر آید از دهنه با فرشته که وکیل
 بر خزان باد چه غم کند که بمیرد چراغ پیر زنی با پند اسے طالب
 که بخوری مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه حمید رزق
 برساند خدا اسے عز و جل با در روی در دیان شیرینک
 بل با حکمت تو انگر فاسق کلوخ نذر اند و است و درویش
 الوداین یکے دلق موشی است مرقع دآن ریش ترغون مضع
 نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در شیب قطعه
 ولت ست بدان با خاطر آشفته در نخواهد یافت با خبرش در که هیچ
 باه با لبرای در نخواهد یافت با حکمت صود از نعمت حق خلیل
 به بیگناه را دشمن پیدا رود قطعه مرد که شک مغر را دیدم

این است
 سید اختر
 این است
 فریاد که لفظ
 بدین بود و عطف
 است و تعلق
 سرحد و سر
 نفع